



ماfiای بندر

K.A کاربر نودهشتیا



ژانر: اجتماعی، عاشقانه، پلیسی

صفحه آرا: هانیه اقبالی

طراح جلد: Narow

ویراستار: تیم ویراستاران نودهشتیا

تعداد صفحه: 400

www.98ia3.ir

1401/6/12

سایت نودهشتیا



98ia

G.D:
Narow

T.M:
www_98ia_com

L.G:
book_98ia
98ia.ir



مافیای بندر
K.A

98ia

خلاصه: کتاب مافیای بندر در مورد سارینا دختری تنها و خود ساخته و پسری انتقام جو به نام آرتین است. دو انسان با دو دنیای متفاوت که به دلیل اتفاقاتی که در گذشته شان افتاده ناخواسته سرنوشتشان با هم گره می خورد.

مقدمه: هنگامی که عشق به شما اشارتی کرد، از پی اش بروید، هر چند راهش سخت و ناهموار باشد. هنگامی که با بال هایش شما را در بر می گیرد تسلیمش شوید، گرچه ممکن است تیغ نهفته در میان پرهایش مجروحتان کند. وقتی با شما سخن می گوید باورش کنید؛ گرچه ممکن است صدای رویاهایتان را پراکنده سازد، همان گونه که باد شمال باغ را بی بر می کند. زیرا عشق همان گونه که تاج بر سرتان می گذارد، به صلیبتان می کشد. همان گونه که شما را می پروراند، شاخ و برگتان را هرس می کند. همان گونه که از قامتتان بالا می رود و نازک ترین شاخه هایتان را که در آفتاب می لرزاند، نوازش می کند، به زمین فرو می رود و ریشه هایتان را که به خاک چسبیده اند، می لرزاند. عشق، شما را

همچون بافنده‌های گندم برای خود دسته می‌کند. می‌کوباند تا
برهنه‌تان کند. سپس غربالتان می‌کند تا از گاه جداتان کند. آسیبتان
می‌کند تا سپید شوید. ورزتان می‌دهد تا نرم شوید. آن‌گاه شما را به
آتش مقدس خود می‌سپارد تا برای ضیافت مقدس خداوند، نانی مقدس
شوید.

(آرتین)

- سلام قربان، پیداش کردیم.

- خوبه! خودتون می‌دونید باید چی کار کنید!

- بله آقا.

گوشی رو قطع کردم و وارد اتاق جلسه شدم. سام، فرزین و کیارش، با
دیدنم از جا بلند شدن و سلام کردن.

- سلام، بشینید که کار مهمی دارم!

فرزین گفت:

- چی شده؟

- بچه‌ها رد اون جاسوس رو زدن!

سام گفت:

- خب، کار مهمت همین بود؟

با تحکم گفتم:

- سام، وسط حرف من نپر!

با نفس عمیقی ادامه دادم:

- همون‌طور که گفتم، بچه‌ها رد جاسوس رو زدن؛ اما موضوع اصلی که می‌خواستم براش جلسه تشکیل بدیم، این نبود. جنس‌ها تا هفته‌ی دیگه می‌رسن؛ یکی‌تون باید بره و جنس‌ها رو تحویل بگیره.
کیارش گفت:

- من برای گرفتن جنس‌ها میرم؛ ولی این دفعه چه قدر هست؟

- عمو این دفعه مواد بیشتری فروخته؛ برای همین پنج تا جعبه شمش طلا برامون فرستادن. البته فقط نصفش مال ماست.

کیارش گفت:

- باشه، حرفی نیست!

- خوبه!

فرزین پوف کلافه‌ای کشید و گفت:

- کی می‌تونیم از شرش خلاص بشیم؟

- به زودی!

بدون حرف دیگه‌ای، اتاق رو ترک کردم. کلافه دستی توی موهام کشیدم. همیشه این‌طوری بود؛ من باید به جای عمو کارها رو انجام می‌دادم و اون فقط نظارت می‌کرد. با این وجود، اون همیشه فقط نصف پول‌های محموله رو به من می‌داد. دوست داشتم از آدم‌ها فاصله بگیرم. به سمت ماشینم رفتم، روشنش کردم و از شرکت بیرون زدم.

(سارینا)

داشتم از بیمارستان بیرون می‌اومدم که گوشی‌ام زنگ خورد. به

گوشی‌ام نگاه کردم که اسم ماهک روش افتاده بود؛ ناخودآگاه لبخندی زدم. ماهک، دوست صمیمی‌ام از دانشگاه تا الآن بود و الآن هم با هم توی یک بیمارستان کار می‌کنیم. هر دو سی سالمون هست. من چشم‌های سبز، موهای قهوه‌ای و پوست سفید دارم. ماهک چشم‌های عسلی، پوست سبزه و موهای خرمایی داره. اون دندان‌پزشکی خونده و من هم جراحی. توی همین فکرها بودم که دکمه اتصال رو زدم.

- الو؟

- الو چیه؟ باید بگی سلام عشقم.

خندیدم و گفتم:

- سلام عشقم. چی کارها می‌کنی؟ مشهد خوش می‌گذره؟

- چه خوشی؟! مامان همه‌اش بهم کار میده! از وقتی اومدم، فقط دارم کارهای خونه رو انجام میدم؛ حتی فرصت نکردم برم بیرون. همه‌اش میگه تو دو روز دیگه می‌خوای شوهر کنی، باید از الآن این چیزها رو بهت یاد بدم...

دیدم اگه جلوش رو نگیرم، همین‌طوری ادامه میده؛ برای همین گفتم:

- وای دختر، کم غر بزن؛ سرم رفت!

ماهک با لحن دلخوری گفت:

- اصلاً دیگه چیزی نمیگم. من رو بگو که می‌خواستم بهت یک خبر بدم.

داشتم از فضولی چیزی که ماهک می‌خواست بهم بگه، می‌مردم! برای همین، سریع گفتم:

- ماهک عزیزم حالا من یک چیزی گفتم؛ تو چرا جدی می‌گیری؟

ماهک هم با لحن پیروزمندانه‌ای گفت:

- از اون جایی که دلم نمیاد بگذارم توی خماری بمونی، بهت میگم.

بعد با لحن هیجانی ادامه داد:

- برای آخر هفته برنامه شمال ریختم و تو هم باید بیای!

- اما ماهک...

- اما نداره، باید بیای!

پوفی عصبی کشیدم. این هفته سرم توی بیمارستان خیلی شلوغ بود؛ اما

دلم نیومد دل ماهک رو بکشم، برای همین گفتم:

- باشه، میام.

ماهک جیغ کوتاهی از سر خوشحالی کشید و بعد، با همون لحن جیغ-
جیغو ادامه داد:

- وای سارینا، نمی‌دونی چقدر خوشحال شدم که میای. من با چندتا از
بچه‌ها از همین جا میایم.

- باشه، من هم خودم از تهران میام.

- تنهایی مشکلی نداری؟

- نه عزیزم، من به تنهایی عادت دارم.

لحن ماهک کمی ناراحت شد:

- باشه پس، هر جور خودت راحتی.

- پس می‌بینمت.

- بای.

گوشی رو قطع و با سرعت به سمت خونه حرکت کردم. وقتی به خونه
رسیدم، مثل همیشه ساکت و تاریک بود. تصمیم داشتم وقتی به شمال

میرم، به خانواده عمه‌ام هم سر بزنم؛ اون‌ها یادگار پدرم بودن. با یادآوری گذشته، دوباره چشم‌هام پر از اشک شد، یاد اون شب نحس افتادم. وقتی بیست و دو سالم بود، با مامان و بابام توی راه شمال بودیم که بابام خسته میشه و همون‌طور که داشته رانندگی می‌کرده، خوابش می‌بره؛ ولی بعد از چند دقیقه، با صدای بوق ماشین جلویی به خودش میاد، اما دیگه دیر شده بوده! بابا سعی می‌کنه مسیر ماشین رو تغییر بده، اما موفق نمیشه و از اون تصادف، فقط من زنده موندم.

اشک‌هام بی‌اراده روی صورتم می‌ریختن. با خودم گفتم کاش ما هیچ‌وقت به این سفر نمی‌رفتیم، کاش ما نمی‌خوابیدیم، کاش بابا ماشینش رو نگه می‌داشت و استراحت می‌کرد. اون قدر با خودم حرف زدم و گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

امروز به مسافرت میرم. از صبح تمام وسایل مورد نیاز سفرم رو جمع کردم و به عمه هم زنگ زدم، تا بدونه برای دیدنش میرم. واقعاً دلم برای هر سه نفرشون تنگ شده؛ عمه، شوهر عمه و سامیار کوچولو (سامیار پسر عمه‌ام هست که هفت سالش بود). لبخندی زدم و مشغول

جمع کردن بقیه‌ی وسایلم شدم.

ساعت دوازده بود که کارم تموم شد. تصمیم گرفتم ناهار رو توی راه بخورم. تمام وسایلم رو توی ماشین گذاشتم و به سمت شمال حرکت کردم. توی راه یک رستوران خیلی شیک دیدم که همون جا نگره داشتم و ناهار خوردم. ساعت نزدیک‌های چهار بود و فقط یک ساعت دیگه، به مقصد می‌رسیدم. تصمیم گرفتم با ماهک تماس بگیرم و ببینم اون کجاست؛ برای همین، ماشینم رو یک گوشه پارک کردم. جاده خلوت‌تر از همیشه بود و هر ده دقیقه، یک ماشین رد می‌شد. شماره‌ی ماهک رو گرفتم که بعد از سه‌بوق جواب داد:

- سلام.

- سلام ماهک خانم، بالاخره ما صدای شما رو شنیدیم.

- سارینا خسته‌ام! سریع حرفت رو بزن، می‌خوام قطع کنم.

- آوه! چه بی‌اعصاب شدی. می‌خواستم بدونم کجایی؟ رسیدیدن؟

- آره، ما نیم ساعت پیش رسیدیم. تو کجایی؟

- چه عجب! یادت افتاد.

با داد گفت:

- سارینا!

گوشی رو از گوشم فاصله دادم تا صداش گوشم رو کر نکنه. بعد از این که خودش رو خالی کرد، ادامه دادم:

- حالا جوش نیار! من هم نزدیکم، تا یک ساعت دیگه می‌رسم.

- باشه، منتظرم.

- خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم. توی ماشین نشستم و به سمت خونه‌ی عمه حرکت کردم. می‌خواستم قبل از رفتن پیش بچه‌ها، به عمه‌ام سر بزنم. جلوی خونه عمه نگه داشتم و از ماشین پیاده شدم. زنگ خونه‌شون رو زدم و هدیه‌هایی که براشون خریده بودم رو هم برداشتم. چند لحظه بعد، صدای بچگونه‌ی سامیار توی آیفون پیچید:

- بله؟

- سامیار منم، سارینا. باز کن!

سامیار سریع در رو باز کرد و من وارد حیاط شدم. خونه‌ی عمه، خونه‌ای ویلایی بود که قسمت جلو و پشتش، از گل‌های رز قرمز پر شده بود؛ چون عمه عاشق رز قرمز بود. یک حوض وسط حیاط بود و درخت‌های پرتقال، دو طرف خونه رو گرفته بودن.

همون طوری که داشتم حیاط رو نگاه می‌کردم، یک چیزی محکم بهم خورد! خم شدم و سامیار رو دیدم که پاهام گرفته بود و داشت با ذوق، نگاهم می‌کرد.

- سارینا جونم دلم برات تنگ شده بود!

- من هم دلم برات تنگ شده بود.

خم شدم و لپ سامیار رو بوسیدم. اون هم با ذوق گفت:

- چی برام آوردی؟

خنده‌ای کردم و گفتم:

- یک ماشین خیلی خوشگل!

بعد ماشین رو از توی پاکت درآوردم و به دستش دادم. اون هم با ذوق،

گونه‌ام رو بوسید و تشکر کرد.

- سارینا، بیا این‌جا.

عمه بود که دست‌هاش رو برام باز کرده و من رو به آغوشش دعوت می‌کرد. بی‌معطلی، به سمتش رفتم و بغلش کردم. عمه من رو از خوش جدا کرد و پیشونیم رو بوسید. با شوهر عمه‌ام، عمو حسین هم دست دادم. واقعاً دلم براشون تنگ شده بود. اون‌ها تنها خانواده‌ی من بودن. بالاخره بعد از چند دقیقه، از هم دل‌کندیدم و به داخل خونه رفتیم. وقتی نشستیم، عمه با لحن دلخوری گفت:

- دیگه به ما سر نمی‌زنی، من گفتم فراموشمون کردی.

گونه‌اش رو بوسیدم و گفتم:

- این حرف‌ها چیه می‌زنید؟ مگه میشه من شما رو فراموش کنم؟ فقط کارهای بیمارستان خیلی زیاد بود.

عمه در حالی که سرش رو برای تایید حرف‌هام تکون می‌داد، گفت:

- حق داری عزیزم.

بعد با لحن مهربونی پرسید:

- شام چی دوست داری برات بگذارم؟

- خیلی ممنون، من به شما زحمت نمیدم؛ دوستم برام توی هتل اتاق گرفته.

- من نمی گذارم بری؛ بعد از این همه مدت اومدی، حالا می خوای بری؟
- اما...

- همین که گفتم. کلاً سه روز بیش تر شمال نیستی، اون سه روز رو هم می خوای بری هتل!
عمو حسین گفت:

- سارینا یهک امشب رو بمون خونه ی ما؛ فردا اگه دوست داشتی، برو هتل.

دیدم بحث کردن سر این ماجرا فایده ای نداره؛ از طرفی خودم هم خیلی دلم براشون تنگ شده بود، برای همین قبول کردم. سامیار که تا اون موقع مشغول بازی با ماشین جدیدش بود، با ذوق به بغلم اومد و

گفت:

- وای سارینا جون! ببین ماشینم عقبی هم میره!
من هم با شادی به حرف‌هاش گوش کردم. تا موقع شام، اتفاق خاصی
نیافتاد؛ فقط به ماهک زنگ زدم و گفتم نمی‌تونم امشب برم، اون هم
گفت فردا می‌خوان یکی از روستاهای اطراف رو ببینن و قرار شد اون‌جا
هم‌دیگه رو ببینیم.

صبح با صدای سامیار از خواب بلند شدم:

- سارینا پاشو دیگه، سارینا!

- صبح به خیر آقا کوچولو.

سامیار:

- من اصلاً کوچولو نیستم!

بعد به حالت قهر صورتش رو برگردوند. من هم با خنده گفتم:

- باشه عزیزم، ببخشید!

بعد از شستن دست و صورتم، از اتاق بیرون اومدم. عمو حسین با دیدنم گفت:

- صبحت به خیر عمو جان.

- صبح شما هم به خیر. زن عمو کجاست؟

- لیلا توی آشپزخونه داره صبحانه آماده می کنه.

آهانی گفتم و به سمت آشپزخونه حرکت کردم. عمه لیلا با دیدنم لبخندی زد و صبح به خیر گفت. من هم با لبخند جوابش رو دادم:

- صبح شما هم به خیر. کمک نمی خواید؟

- نه عزیزم، تو برو بشین. من خودم درست می کنم.

- آخه...

عمه اجازه نداد ادامه ی حرفم رو بزنم و من رو از آشپزخونه بیرون کرد. بعد از خوردن صبحانه، به اتاق رفتم تا حاضر بشم. مانتوی سبز با شلوار و شال سفید و سبز پوشیدم و از اون جایی که اهل آرایش نبودم، فقط کمی برق لب زدم. کتونی های سفیدم رو هم به پا کردم و بعد از

خداحافظی از خانواده‌ی عمه، به سمت ماشینم رفتم.

سه ساعت بود که هر چه قدر می‌رفتم روستا رو پیدا نمی‌کردم. دیگه مطمئن شدم که گم شدم. موبایلم هم آنتن نداشت تا بتونم به ماهک زنگ بزنم و ازش بپرسم. همین طور داشتم می‌رفتم که متوجه شدم سرعت ماشین داره کم میشه، آمپر بنزین رو نگاه کردم که دیدم داره تموم میشه. ماشین رو یک گوشه پارک کردم و از ماشین پیاده شدم تا بنزین پیدا کنم. منتظر بودم تا شاید ماشینی از اون جا رد بشه. همین طور که اطراف رو نگاه می‌کردم، چشمم به دودی افتاد که انگار از همون نزدیکی بود. با خودم گفتم:

- هر جا دود هست، پس حتماً آدم هم هست. ماشین رو قفل کردم و رفتم داخل جنگل تا محلی که دود ازش می‌اومد رو پیدا کنم.

بعد از پنج دقیقه پیاده روی به کلبه‌ای رسیدم که جلوش دوتا ماشین بود، از کلبه صداهایی شنیده می‌شد. هر چقدر که بیشتر می‌رفتم صداها واضح‌تر می‌شد. انگار چند نفر داشتن با هم دعوا می‌کردن، اما اون لحظه برای من مهم‌ترین چیز فقط رسیدن به کلبه بود. نزدیک کلبه که شدم،

انگار تازه متوجه شدم که چیکار می‌کنم. آخه من با چه جرأتی اومدم پایین! اگه این‌ها دزد باشن چی؟ تصمیم گرفتم به سمت ماشین برگردم و منتظر بمونم؛ اما نیرویی مانع می‌شد. با تردید نزدیک پنجره کلبه شدم و سعی کردم از اون‌جا داخل کلبه رو ببینم. بخار شیشه رو با دستم پاک کردم و با دقت به داخل کلبه نگاه کردم. از دیدن صحنه‌ی روبه‌روم خشکم زد. یک مرد روی صندلی نشسته بود و دو مرد هیکلی دیگه بالا سرش ایستاده بودند. یکی از اون دو نفر اسلحه‌ای روی سر اون مرد گذاشت و... باید از اون‌جا دور می‌شدم؛ اما پاهام یاری‌ام نمی‌کردن. ترس توی تمام وجودم ریشه کرده بود. بعد از کلی تلاش بالأخره تونستم کمی تگون بخورم، سعی کردم با سرعت از اون‌جا دور شم که پام به یک کنده درخت خورد و محکم زمین خوردم. درد شدیدی توی مچ پام احساس کردم. صدای اون دو نفر رو شنیدم که داشتن با هم صحبت می‌کردن:

- صدای چی بود؟

- نمی‌دونم آقا؟!!

دیگه منتظر نمودم تا ادامه‌ی صحبتشون رو گوش بدم؛ باید هر چه

زودتر از اون جا دور می شدم. مچ پای راستم بدجور درد می کرد، اما ترسم اون قدر شدید بود که درد مچ پام رو حس نکنم. با تمام سرعتم داشتم فرار می کردم که یکی از پشت کمرم رو گرفت و بعد یک دستمال روی دهنم گذاشت. سعی کردم از دستش فرار کنم، اما بی فایده بود. چشم هام کم- کم داشت سنگین می شد و بعد دیگه هیچی نفهمیدم.

چشم هام رو با احساس درد شدیدی باز کردم. مچ پای راستم کبود شده بود و خیلی درد می کرد. سعی کردم دست هام رو تگون بدم، اما نتونستم. تازه یادم اومد چه اتفاقی افتاده. اطرافم رو نگاه کردم، یک اتاق با دیوارای مشکی که فقط یک لامپ و یک صندلی توی اتاق بود. دست و پام به صندلی بسته شده بود. با صدای بلندی داد زدم:

- کسی اون جا هست؟ این جا کجاست؟ با من چی کار دارید؟

با همون صدا ادامه دادم:

- کسی اون جا هست؟ جواب بدید!

یکهو در با صدای وحشتناکی باز شد و یک مرد هیکلی وارد اتاق شد. با

سرعت به سمت من اومد و سیلی محکمی بهم زد. جوری که با صندلی روی زمین افتادم. بعد با داد گفتم:

- چته کل اتاق رو گذاشتی روی سرت؟ چیه؟! لال شدی؛ هان؟
اشک هام روی صورتم سرازیر می شدن. با صدایی که از گریه می لرزید پرسیدم:

- این جا کجاست؟ با من چی کار دارید؟ شما کی هستید؟
اون مرد پوزخندی زد:

- مافیای بندر!

بعد از گفتن این حرف از اتاق خارج شد. داشتم با خودم فکر می کردم این اسم رو کجا شنیدم. بعد چند لحظه مثل کسانی که کشف بزرگی کردن با صدای بلندی گفتم:

- آهان فهمیدم. یادم میاد یک بار که بابا داشت اخبار می دید، من اسم این گروه رو تو اخبار شنیدم. "مافیای بندر با حدود بیست سال فعالیت بزرگترین گروه مافیایی کشور است. بیشترین فعالیت این گروه در بندرعباس است، اما این گروه در بنادر دیگر و همین طور بخش های

شمال کشور نیز نفوذ دارند. این گروه خطرناک‌ترین گروه کشور هستند."

این‌ها چیزهایی هستن که اون زن اخبارگو گفت؛ اما تا جایی که من می‌دونم اون‌ها هیچ‌کس رو زنده نمی‌گذارن، پس یعنی با من چی کار دارن؟ ترس توی وجودم رخنه کرده بود، به طوری که نفس کشیدن هم برام سخت شده بود. فکر کردن به کارهایی که اون‌ها ممکن بود باهام بکنن، باعث شده بود تمام بدنم بلرزه و اشک‌هام بی‌وقفه روی صورتم بریزه؛ اما نمی‌تونستم هق - هق کنم. می‌ترسیدم که باز هم اون مرد بهم سیلی بزنه یا کارهای بدتری بکنه. سرم رو بالا گرفتم و زیر لب تکرار کردم:

- خدایا، خودت کمک کن!

(آرتین)

- من که می‌گم بهتره نگهش داریم!

این حرف رو سام زد. الان یک روز از وقتی اون دختر رو زندانی کردیم

می‌گذره، ولی هنوز تصمیم نگرفتم که باهاش چی کار کنم. فرزین با
تکون دادن دستش جلوی صورتم من رو از افکارم خارج کرد:

- هی پسر، کجایی تو؟ نظرت چیه؟

- در مورد چی؟

کیارش با لحن کلافه‌ای گفت:

- سام می‌گه این دختره می‌تونه توی نقشه کمکمون کنه، اما به نظر من
نگه داشتنش مسخره هست!

سام با لحن معترضی حرف کیارش رو قطع کرد:

- چرا مسخره باشه؟ ما می‌تونیم با استفاده از اون دختر راحت‌تر به
اهدافمون برسیم.

با صدای بلند و کلافه‌ای گفتم:

- بسه دیگه؛ یک لحظه ساکت بشین تا فکر کنم!

بی‌توجه به نگاه‌های منتظر اون‌ها به فکر فرو رفتم. شاید حق با سام
باشه و این دختر بتونه به ما کمک کنه، اما نظر کیارش هم درسته و این

کار بی معنی هست که ما بخوایم جانش رو ببخشیم. من که فکر نمی‌کنم خیلی قابل اعتماد باشه: اما با این حال باید بهش یک فرصت بدم شاید ارزش داشته باشه. رو به اون سه تا گفتم:

- من اول باید خودم باهاش صحبت کنم، بعد تصمیم می‌گیرم.

با تموم شدن جمله‌ام هر سه با تعجب بهم خیره شدن. بعد از چند دقیقه صورت سام به لبخند، اما صورت اون دوتا به اخم باز شد. کیارش با لحن معترضی گفت:

- ما نمی‌تونیم اجازه بدیم که یک آدم غیرقابل اعتماد تو رو ببینه!
وسط حرفش پریدم:

- نمی‌خوام هیچ اعتراضی بشنوم!

فرزین گفت:

- اما...

با تحکم گفتم:

- همین که گفتم!

(سارینا)

الآن یک روز هست که این جام. توی این یک روز فقط یک نفر رو دیدم
اون هم همون مرد هیکلی که هر روز برام غذا میاره و بدون حرف
دیگه‌ای میره. هنوز نمی‌دونم قصدشون از نگه داشتن من این‌جا چیه!
چند بار به فرار فکر کردم؛ اما چون دست‌هام بسته هست، کاری
نمی‌تونم بکنم. امروز هم اون مرد برای دادن صبحونه به این‌جا اومد؛ اما
بعد از گذاشتن صبحونه رو به من گفت:

- صبحانه‌ات رو بخور، می‌خوام ببرمت!

- کجا؟

اون مرد با پوزخند گفت:

- دیدن رئیس!

همین یک جمله کافی بود که ترس دوباره توی وجودم ریشه کنه. آخه
اون چرا می‌خواد من رو ببینه؟ این عوضی‌ها با من چی کار دارن؟
سؤالاتی که توی سرم بود، باعث می‌شد اذیت بشم؛ برای همین نفس

عمیقی کشیدم و بعد از توکل بر خدا با خیال راحت به رفتن اون مرد نگاه کردم. بعد از خوردن صبحانه‌ام اون مرد با دو مرد دیگه وارد اتاق شدن و من رو به سمت ماشین بی‌ام‌وی مشکی بردن. دو مرد هیکلی عقب و من وسط و یکی از مردها جلو نشستن. با حرکت ماشین یکی از مردهایی که کنار من توی ماشین نشسته بود، چشم‌بندی به دستم داد: - این رو بگذار روی چشم‌هات.

اون‌قدر این جمله رو با تحکم گفتم که جرأت مخالفت نداشتم. بعد از چند ساعت ماشین ایستاد و من با کمک اون دو مرد از ماشین پیاده شدم. هنوز چشم‌بند جلوی صورتم بود. با ایستادن اون سه تا من هم ایستادم. یکی از اون‌ها گفت:

- چشم‌بندت رو بردار.

با برداشتن چشم‌بند، نور خورشید به شدت به چشم‌هام خورد. برای چند لحظه دوباره چشم‌هام رو بستم. وقتی خواستم دوباره چشم‌هام رو باز کنم، دستم رو بالای سرم گرفتم تا از تابش نور خورشید به چشم‌هام جلوگیری کنم. وقتی اطراف رو نگاه کردم متوجه‌ی چند مرد هیکلی شدم که دورتادور ویلای چوبی ایستاده بودن و نگهبانی می‌دادن. اون

سه نفر من رو به داخل خونه هول دادن. اون قدر ترسیده بودم که کلاً
درد مچ پام رو از یاد برده بودم، اما هنوز هم به سختی راه می‌رفتم.
وقتی وارد اتاق شدم، متوجهی چهار مرد شدم. یکی از اون‌ها که لبخند
به لب داشت، موهای بور و چشمای سبزی داشت. قد متوسط و هیکل
ورزشکار. دومی با کمی اخم با فاصله زیادی از من وایستاده بود و داشت
سر تا پام رو برانداز می‌کرد. موهای قهوه‌ای و چشم‌های عسلی و قد بلند
و هیکل درشتی داشت. نفر سوم به دیوار تکیه داده بود. پوست سفید و
چشمای آبی و موهای خرمایی داشت. قدش از اون سه نفر دیگه کوتاه‌تر
بود و هیکل معمولی‌تری داشت، اما صورتش به شدت بامزه بود. نفر آخر
پشت به من و رو به پنجره ایستاده بود. هیکلش از اون سه‌تای دیگه
ورزیده‌تر بود. موهای مشکی داشت، اما چون پشتش به من بود نتونستم
صورتش رو ببینم. اونی که لبخند به لب داشت، به سمت من اومد:
- سلام من سام هستم، از آشنایی باهات خوشوقتم.
صورت مهربون و لبخند گرمی داشت. من هم به تبعیت از اون لبخند
زدم:

- سلام من هم سارینام.

با این حرفم اون مرده که پشتش به من بود به سمت من برگشت، با دیدنش خشکم زد. چشم‌های مشکی و پوست سبزه و بینی قلمی داشت. صورتش به شدت اخمو و مردونه بود. با پوزخند مسخره‌ای رو به سام گفت:

- مطمئنی این (با دستش به من اشاره کرد) می‌تونه کمکمون کنه؟
اون قدر این جمله رو با تمسخر گفت که بدون توجه به موقعیتم داد زدم:
- چیه؟ فکر کردی خودت همه چی تمومی که این طوری با من حرف می‌زنی؟!

بعد مثل خودش با دست به هر چهارتاشون اشاره کردم و ادامه دادم:
- شما فقط یک مشت قاتل هستید. دست جوون‌های مردم مواد می‌دین و اون‌ها رو بدبخت می‌کنید. شما همه‌تون آدم‌های کثیفی هستید!
با تموم شدن جمله‌ام دستم رو جلوی دهنم گرفتم؛ انگار تازه فهمیدم چی گفتم. به قیافه‌ی متعجب اون سه تا و قیافه برزخی اون گودزیلا نگاه کردم. شنیده بودم بعضی مواقع آدم‌ها برای دفاع از جونشون مسخره‌ترین راه ممکن رو استفاده می‌کنن و من هم همین کار رو کردم.

دستگیره‌ی در رو که تا اون موقع به کمکش روی پام وایستاده بودم، گرفتم و در رو باز کردم. به سرعت از ویلا بیرون رفتم. بی‌هدف فقط داشتم می‌دویدم. با وجود درد شدید پام باز هم سرعتم زیاد بود، به چند تا از محافظ‌ها تنه زدم و سرعتم رو بیشتر کردم تا اون‌ها نتونن بهم برسن. برای خودم هم عجیب بود که این قدرت رو از کجا گیر آورده بودم؟ اما یک چیزی رو واضح می‌دونستم، اون هم این که نمی‌خوام بمیرم. با سرعت می‌دویدم حتی به پشت سرم هم نگاه نکردم. دیگه چیزی نمونه بود که به جنگل برسم که بازوم محکم گرفته شد و من به عقب برگشتم. با دیدن قیافه سرخ از خشمش، مرگ رو جلوی چشم‌هام دیدم. اسلحه‌اش رو در آورد و روی سر من گذاشت. چشم‌هام رو بستم تا خودم رو آماده مرگ کنم. بعد از چند لحظه چشم‌هام رو باز کردم. سام اسلحه رو گرفته بود و با داد گفت:

- چیکار می‌کنی آرتین، دیوونه شدی؟

اون پسر که فهمیدم اسمش آرتین هست، با نعره گفت:

- تو دخالت نکن سام!

به اون دو نفر دیگه نگاه کردم که هر دو خیلی بی‌خیال به ما نگاه

می کردن، انگار یک نمایش کاملاً تکراری در حال پخش بود. بقیه‌ی
افرادشون هم پشت سرشون با اسلحه وایساده بودن. فهمیدم این جا تنها
کسی که نمی‌خواد من بمیرم سام هست، برای همین با چشم‌های
ملتمس بهش نگاه کردم. سام با دیدن چشم‌هام کلافه گفت:

- برینش توی ویلا.

دوتا از اون هیكلی‌ها اومدن و من رو توی ویلا پرت کردن و در رو محکم
به هم زدن. به مچ پام نگاه کردم، واقعاً خیلی بد کبود شده بود. حتی
دیگه برای ثانیه‌ای نمی‌تونستم تکونش بدم. خواستم از جام بلند شم که
حس کردم درد پام صد برابر شد و بعد دیگه چیزی نفهمیدم.

(آرتین)

سام با عصبانیت گفت:

- چته دیوکنه؟! چرا بدون فکر عمل می‌کنی؟

با خشم فریاد زدم:

- می‌خواستی وایستم همین‌طوری بهمون توهین کنه؟

سام دستی توی صورتش کشید و گفت:

- آرتین لطفا خونسرد باش، ما همه این مدت منتظر این لحظه بودیم.

فرزین وسط حرف‌هامون پرید:

- من هم می‌گم حق با سام هست؛ این دختر خیلی به دردمون می‌خوره،

تا حالا دختری به شجاعت اون ندیده بودم. به نظر من م ارزش ریسک

کردن داره. ما می‌تونیم آموزشش بدیم!

خودم هم با حرف‌هاشون موافق بودم؛ چون تا حالا دختری نبود که

جرأت کنه با من این‌طوری حرف بزنه. اولش فکر کردم نمی‌دونه ما کی

هستیم؛ اما بعدش از حرف‌هاش فهمیدم می‌دونه، ولی ترسی نداره. این

بهترین ویژگی‌اش بود. رو به اون سه تا گفتم:

- قبول می‌کنم که باهامون کار کنه!

فرزین و سام لبخند رضایت بخشی زدن، اما کیارش همچنان بی‌تفاوت

وایستاده بود. بعد از این که کامل حرف‌هامون رو زدیم به سمت ویلا

رفتیم. با باز کردن در ویلا متوجهی سارینا شدم که وسط ویلا از حال

رفته بود. سام با سرعت به سمتش رفت و اسمش رو صدا می‌زد، اما سارینا انگار کاملاً بی‌هوش بود. برگشتم و رو به نگهبان‌ها گفتم:

- ماشین رو حاضر کنید.

بعدش به سام گفتم:

- باید ببریمش بیمارستان.

(سارینا)

وقتی چشم‌خام رو باز کردم، نور سفیدی به چشم‌هام خورد که مجبور شدم دوباره به سرعت چشم‌هام رو ببندم. بعد از چند لحظه آروم چشم‌هام رو باز کردم و وقتی چشمم به نور عادت کرد، تونستم اطرافم رو ببینم. سام بالای سرم بود و اون دو تای دیگه پشتش بودن. با چشم دنبال آرتین گشتم که دیدم توی درگاه وایساده و داره خیره نگاهم می‌کنه. سام با صدای ذوق‌زده گفت:

- سارینا بالاخره به هوش اومدی؟! حالت خوبه؟

اصلاً متوجه نمی‌شدم که سام چه‌طور مافیایی هست که این‌قدر مهربونه.

اولش فکر می کردم قصدی داره؛ اما وقتی به صورت مهربونش نگاه می کنم هر چی فکر بد توی سرم دارم، ناخودآگاه از بین میره. من هم لبخند مهربونی تحویلش دادم:

- بله، ممنون؛ خوبم!

با اومدن پرستار داخل اتاق ساکت شدیم. پرستار سرم رو از دستم در آورد و گفت:

- مچ پات در رفته بود، دکتر جاش انداخت.

اون موقع تازه متوجه مچ پام شدم باند سفیدی دورش بود. پرستار لبخندی زد و ادامه داد:

- یک هفته دیگه می تونی باند رو باز کنی.

خواست از در بره بیرون که فکری به سرم زد. اگه این جا می گفتم که من رو دزدیدن، حتماً کمکم می کردن. رو به پرستار گفتم:

- ببخشید...

اما قبل از این که جمله ام رو ادامه بدم، نگاهم به صورت اخموی آرتین افتاد. فهمیدم می دونه می خوام چی کار کنم؛ چون داشت با چشم هاش

برام خط و نشون می کشید. با این که می دونستم همه ی تهدیدهاش
الکيه و این جا نمی تونه کاری بکنه، اما هنوز هم ازش می ترسیدم برای
همین رو به پرستار ادامه دادم:

- من کی مرخص میشم؟

پرستارم با لحن مهربونی گفت:

- همین الان مرخص شدی، فقط زیاد به پات فشار نیار.

بعدش هم بدون گفتن حرف دیگه ای از اتاق خارج شد.

سام رو به من با لحن مهربونی گفت:

- میرم کارهای ترخیصت رو انجام بدم!

بعد از رفتن سام از روی تختم بلند شدم و دستی به شالم کشیدم و
بدون توجه به اون ها از اتاق خارج شدم. مچ پام هنوزم کمی درد می کرد
و نمی تونستم باهاش درست راه برم، اما باز هم نمی خواستم از اون سه تا
کمک بگیرم؛ برای همین دستم رو به دیوار گرفتم و به سمت در
خروجی بیمارستان رفتم. اون سه تا بی صدا پشت سر من می اومدن.
یک لحظه نتونستم تعادلم رو حفظ کنم و داشتم با مخ زمین می خوردم

که یکی دستم رو گرفت و من رو به سمت خودش کشوند. چون انتظار این کارو نداشتم توی بغل آرتین افتادم. اون قدر عطر تلخش دلنشین بود که کلاً فراموش کردم کجا هستم؛ بعد از چند ثانیه با پوزخند گفت:

- جات راحتی؟

ناخودآگاه اخم هام و توی هم کشیدم و هولش دادم:

- ولم کن! چه طور جرأت می کنی بهم دست بزنی؟

اون هم با همون پوزخند مسخره اش ادامه داد:

- نه که تو هم خیلی بدت اومد؟

اون قدر از این حرفش عصبانی شدم که هجوم آوردن! خون رو به صورتم احساس کردم. می خواستم جوابش رو بدم که صدای سام مانع شد:

- خب دیگه بهتره سریع تر بریم!

بعد دستش رو به سمت من گرفت:

- بگذار کمکت کنم!

من هم دستش رو گرفتم و بهش تکیه دادم. برای خودمم عجیب بود که

چرا این قدر با سام راحت بودم، درست مثل برادر نداشتم می‌مونه. بعد از خارج شدن از بیمارستان به سمت فراری مشکی رفتن و سوار شدن. بعد از یک ساعت به یک عمارت سفید خیلی زیبا رسیدیم. اطراف عمارت کلی نگهبان و محافظ ایساده بودند. یکی از اون‌ها در حیاط رو باز کرد و آرتین ماشینش رو داخل حیاط پارک کرد. بعد از پیاده شدن از ماشین به کمک سام به سمت عمارت رفتیم. با وارد شدن به خونه دهنم از تعجب باز مونده بود. یک پذیرایی با مبل‌های آبی و پرده‌هایی به همون رنگ. دو طرف خونه پله‌های چوبی زیبایی قرار داشت، سمت راست خونه آشپزخونه بزرگی بود که همه وسایلش سفید و مشکی بود و یک زن مسن در آن کار می‌کرد. انتهای پذیرایی شیشه‌های بزرگی بود که حیاط پشتی خونه از اونجا دیده می‌شد. توی حیاط یک استخر و شش تا صندلی صورتی و سفید با میز سفیدی به چشم می‌خورد. ماشین‌های مدل بالایی توی حیاط پارک بودند. سمت چپ خونه‌ی راهرویی بود که نمی‌دونستم انتهاش به کجا می‌رسه. با کمک سام روی یکی از مبل‌های تک نفره نشستم و منتظر شدم تا حرف بزنن. اون چهار تا هم روی مبل‌های روبه‌روی من نشستن، اما حرفی نزدن. ده دقیقه گذشت، اما اون‌ها هنوز ساکت بودند. آخرش کلافه شدم و با لحنی که کلافگی توش موج

می زد گفتم:

- نمی‌خواید بگید با من چی کار دارید؟

اون‌ها هم انگار منتظر شنیدن همین جمله بودن. سام گفت:

- ما می‌خوایم یک معامله باهات بکنیم!

تعجب کردم:

- معامله؟

اون هم بدون توجه به لحن متعجب من ادامه داد:

- ازت می‌خوایم به عنوان جاسوس برامون مدارک جمع کنی.

- و اگه قبول نکنم؟

این بار آرتین جواب داد:

- اون وقت خودت و کسانی که برات عزیزن، می‌میرن!

با وحشت بهش زل زدم. مطمئناً برای اون کاری نداشت که همه‌ی عزیزهام رو بکشه. یک لحظه چهره‌ی سامیار جلوی چشم‌هام نقش بست. اون هنوز خیلی بچه بود که بخواد این اتفاق براش بیوفته. اگر

فقط خودم رو تهدید کرده بود، مشکلی نداشتم؛ اما الان! نه، اصلاً
نمی‌تونم بگذارم همچین اتفاقی براشون بیوفته، اون هم به خاطر من! اما
نباید خودم رو می‌باختم؛ برای همین گفتم:

- کمی بیشتر توضیح بدید!

آرتین انگار متوجه شد که قبول کردم برای همین با لحن بی‌خیالی
درحالی‌که داشت به سمت پله‌ها می‌رفت، گفت:

- همه‌ی جزئیات رو سام برات توضیح میده.

اون قدر از این رفتارش حرص خوردم که می‌خواستم پاشم هر چی از
دهنم در میاد بهش بگم، اما قبل از این که من چیزی بهش بگم از پله‌ها
بالا رفت.

با صدای سام به سمتش برگشتم:

- بیا با بقیه آشنا کنم!

بعد به سمت اون پسر چشم آبی‌ه رفت و رو به من گفت:

- فرزین مسئول کارهای کامپیوتری و هکر گروه.

دستم رو به سمتش دراز کردم و گفتم:

- خوشوقتم!

اون هم از سر ناچاری باهام دست داد.

- همچنین!

بعد هم به سمت پله‌ها رفت. سام به اون چشم قهوه‌ای اشاره کرد:

- ایشون هم کیارش؛ محافظ شخصی آرتین!

با لبخند دستم رو به سمتش دراز کردم:

- سلام از...

قبل از این که ادامه حرفم رو بزنم، بی توجه به من به سمت در خروجی رفت.

- وا، این چرا این طوری بود؟

سام گفت:

- کیارش کلاً اخلاقش همین طوری خشکه، معمولاً با کسی خیلی

صمیمی نمیشه.

در جواب حرفش فقط سر تگون دادم.

بعد با صدای بلندی گفت:

- زهرا خانم، علی آقا!

بعد از چند لحظه همون زن مسن با یک مرد مسن جلوی من ایستاده بودند. سام به من اشاره کرد:

- ایشون از این به بعد خانم این خونه هستن.

بعد به اون زن مسن اشاره کرد:

- ایشون زهرا خانم مستخدم خونه هستن و ایشون (به مرد کنار زهرا خانم اشاره کرد) همسر زهرا خانم و باغبان خونه هستن.

رو به اون دو نفر ادامه داد:

- برین سر کارتون.

وقتی اون دو نفر رفتند، سام با لبخند دستش رو به سمت من دراز کرد:

- من هم سام مشاور و وکیل رئیس.

خنده‌ای کردم و بهش دست دادم.

- حالا دقیقاً چرا من رو این جا نگه داشتید.

سام گفت:

- همون طوری که گفتم تو باید برای ما جاسوسی کنی...

حرفش رو قطع کردم:

- آخه چرا من؟ هر کسی می تونه این کار رو بکنه!

سام با تکیه بر حرفم رو تأیید کرد:

- آره هر کسی می تونه، ولی هر کسی ارزش ریسک نداره.

- یعنی چی؟

- ببین هر دختری می تونه برای ما جاسوسی کنه؛ اما ما فقط باید

شخص قابل اعتمادی رو برای این کار پیدا می کردیم.

- اون وقت من چه جوری قابل اعتمادم؟

سام لحنش کمی مردد شد:

- ببین آرتین نمی خواست که من این ها رو بهت بگم، اما فکر کنم بهتره

بدونی.

بعد به صندلی‌های توی حیاط اشاره کرد:

- لطفاً برو اون جا بشین تا من بیام!

بعد از چند دقیقه سام با چند تا کاغذ به ستم اومد. کاغذها رو به ستم گرفت و روی صندلی مقابل من نشست. بعد زهرا خانم رو صدا کرد و رو به من گفت:

- چی می‌خوری؟

- قهوه!

رو به زهرا خانم گفت:

- دو تا قهوه!

زهرا خانم گفت:

- چشم آقا!

بعد از رفتن زهرا خانم سام رو به من ادامه داد:

- این حرف‌هایی که الان می‌خوام بزنم، باید بین خودمون بمونه!

- باشه، نگران نباش.

زهرا خانم دوباره با دوتا فنجون قهوه برگشت. وقتی زهرا خانم رفت،
سام ادامه داد:

- ده سال پیش؛ مافیای بندر به شدت قدرتمند شده بود، برای همین
پلیس یک سری مأمور انتخاب کرد که به گروه ما نفوذ کنن و باند ما رو
دستگیر کنن. پدر تو سگرد فرید زند، سرگرد پرونده‌ی ما بود. شش تا
پسر به دستور اون وارد گروه ما شدن. ما فهمیدیم که اون‌ها نفوذی
هستن، برای همین تصمیم گرفتیم باهاشون همکاری کنیم.
- اما مگه اون‌ها برای دستگیری شما نیومدن.

سام پوزخند زد و گفت:

- نه، اون‌ها برای دستگیری عموی آرتین اومدن. اون مدارکی که
دستِ همه چیز رو با جزئیات توضیح میده.
با تعجب بهش نگاه کردم. سام وقتی تعجب منو دید:

- ببین اگه گروه ما رو مثل یک هرم در نظر بگیری، رأس هرم عموی
آرتین و رئیس اصلی ماست. همون کسی که تو باید ازش اطلاعات جمع
کنی! بعد از اون آرتین و بعد از آرتین هم ما سه تا اصلی‌ترین افراد گروه

هستیم؛ اما از اون جایی که عموی آرتین هیچ کاری رو خودش انجام
نمیده، ما هیچ مدرکی ازش نداریم!

یک نفس عمیق کشید بعد ادامه داد:

- همون طوری که گفتم، وقتی تصمیم گرفتیم باهاشون همکاری کنیم،
اون ها هم به پدرت اطلاع دادن. پدرتم موافقت کرد. خلاصه ما به مدت
دو سال با هم کار می کردیم تا این که یک روز خبر مرگ پدرت بهمون
رسید. وقتی بیشتر تحقیق کردیم...

زیر چشمی نگاهی به من کرد و ادامه داد:

- وقتی بیشتر تحقیق کردیم؛ فهمیدیم کار خسرو، عموی آرتین بود.
انگار متوجه شده بود که پدرت نفوذی، فرستاده توی گروه و داره در
موردش تحقیق می کنه، برای همین یک روز دستور میده ترمز ماشین
پدرت رو دستکاری کنن. اون شش تا هم می اندازه توی یک ساختمان و
آتیششون می زنه.

دیگه هیچی نمی شنیدم، لبای سام همش باز و بسته می شد، اما من
نمی فهمیدم چی داره می گه. فقط یک جمله مدام توی سرم تکرار می شد:

"دستور میده ترمز ماشین پدرت رو دست کاری کنن". یعنی پدر و مادر من به خاطر یک تصادف نمرده بودن. یعنی اون‌ها رو به قتل رسونده بودن. حس می‌کردم دارم خفه میشم. محکم به گلوم چنگ می‌زدم و اشک‌هام بی‌وقفه روی گونم می‌ریختن. سام با دیدن حالم سریع به سمتم اومد و من رو در آغوش گرفت. بعد از چند دقیقه حالم بهتر شد، از بغل سام بیرون اومدم که اون هم لیوان آب قندی به سمتم گرفت. بعد از خوردن آب قند حس می‌کردم حالم خیلی بهتره شده. رو به سام، با صدایی که انگار از ته چاه شنیده می‌شد، گفتم:

- حالا دقیقاً می‌خوایو من براتون چی کار کنم؟

سام با شنیدن حرفم لبخند مهربونی زد:

- ما می‌خوایم تو رو آموزش بدیم تا بتونی اعتماد خسرو و دست راستش رو جلب کنی، بعد اسنادی که ما می‌گیریم رو برامون پیدا کنی.

- مگه اون‌ها من رو نمی‌شناسن؟

- نگران نباش، ما برات هویت جعلی می‌سازیم و آموزش‌های لازم رو هم بهت میدیم. کاری می‌کنیم که یک جاسوس حرفه‌ای بشی!

بعد به مچ پام اشاره کرد:

- البته بعد از این که کاملاً خوب شدی!

- شما باز هم دارید با پلیس همکاری می کنید؟

- نه از ماجرای پدرت به بعد، پلیس ها تصمیم گرفتند به خاطر نبودن مدرک پرونده رو ببندند؛ اما اگه ما بتونیم مدارکی که می خواهیم رو به دست بیاریم، پرونده دوباره به جریان میوفته.

بعد از پایان حرف هاش از جاش بلند شد و دستش رو به سمت من دراز کرد:

- بقیه ی کارها رو خودم انجام میدم. فقط تو باید زود خوب بشی تا ما بتونیم نقشمون رو شروع کنیم +

من هم با لبخند دستش رو گرفتم و با هم به سمت طبقه بالا رفتیم. طبقه بالای پذیرایی با مبلمان های قهوه ای و سه تا اتاق بود. انتهای پذیرایی سمت راست یک راه پله مارپیچ با پله های فلزی بود. وقتی از اون پله ها بالا رفتیم، دو تا اتاق خواب رو به رو هم دیدم. سام به سمت اتاق سمت چپی رفت:

- این اتاق مال تو. اون اتاق (با دست به اتاق روبه‌رو اشاره کرد) مال آرتین. اتاق من دقیقاً زیر اتاق تو و اتاق فرزین و کیارش مثل من طبقه پایین. اگه به چیزی نیاز داشتی، می‌تونی بهم بگی!

ازش تشکر کردم. خواست پایین بره که صداش زدم:

- سام!

- بله؟

- خیلی ازت ممنونم، تو مثل برادر نداشته‌ام می‌مونی.

سام لبخند گرمی تحویل داد:

- خواهش می‌کنم.

بعد از رفتن سام، توی اتاق رفتم. یک اتاق با ست سفید و طلایی. تخت بزرگی وسط اتاق قرار داشت و میز آرایشی سمت چپ اتاق بود. کمد بزرگی سمت راست اتاق بود، یک در کنار کمد بود که وقتی بازش کروم فهمیدم حمومه. وقتی در کمد رو باز کردم با لباس‌های شیک خوش رنگی مواجه شدم که در سایزهای مختلف توی کمد آویزون شده بود. بعد از دید زدن کامل اتاق، به سمت تخت رفتم و خودم رو روش پرت

کردم. به خودم گفتم:

- فردا حتماً باید به ماهک و عمه‌ام زنگ بزنم.

بعد دوبار یاد اتفاقات امروز افتادم و مدارکی که جلوم بود رو برداشتم و مشغول نگاه کردن بهشون شدم. همه چیز همون طوری بود که سام گفته بود، با تمام جزئیات! قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید که سریع با پشت دست پاکش کردم.

- قوی باش دختر. تو باید قوی باشی تا بتونی انتقام پدر و مادرت رو بگیری!

بعد کاغذها رو روی میز آرایش گذاشتم و از زور خستگی نفهمیدم کی خوابم برد.

تصمیم گرفتم قبل از این که صبحونه بخورم، یک دوش بگیرم. بعد از این که از حموم بیرون اومدم، یک لباس صورتی مخملی با شلوار سفید پوشیدم. موهام رو هم بافتم و یک شال سفید سرم کردم. وقتی رسیدم پایین کسی توی پذیرایی نبود، برای همین رفتم سمت آشپزخونه. زهرا

خانم با دیدنم به سمتم اومد:

- چیزی نیاز دارید خانم؟

- بقیه کجان؟

- همه توی سالن غذاخوری هستند. (بعد با دست به راهروی روبه‌رو اشاره کرد)

- ممنونم!

وقتی از راه رو عبور کردم یک سالن بزرگ با صندلی‌های آبی و میز سفید دیدم، هر چهارتاشون پشت میز نشسته بودن. با صدای من همه‌شون به سمتم برگشتن:

- صبح به خیر!

سام جوابم رو با لبخند داد، اما آرتین فقط سر تکون داد. فرزین و کیارش اصلاً جوابم رو ندادن. با حرص یکی از صندلی‌ها رو کشیدم و پشت میز نشستم. سام گفت:

- پات بهتره؟

- آره، خوبم.

بعد از پنج دقیقه همه شون از سر میز بلند شدن و بدون خداحافظی از خونه زدن بیرون. داشتم دیوونه می شدم؛ طوری رفتار می کردن که انگار اصلاً من توی خونه نیستم. تصمیم داشتم شب پیش آرتین برم و باهاش در مورد تماس با ماهک و عمه ام صحبت کنم.

(آرتین)

وقتی به شرکت رسیدم، یک جلسه مهم داشتم. بعد از تموم شدن جلسه داشتم توی اتاقم استراحت می کرد که تلفن اتاق زنگ خورد:

- بله؟

منشی گفت:

- ببخشید آقا، یک تماس فوری از آقای مهرگان بزرگ دارید.

با شنیدن اسم عموم ناخودآگاه اخم هام توی هم اومد.

- وصلش کن.

وقتی منشی تماس رو وصل کرد، صدای شاد عمو خسرو توی گوشی پیچید:

- سلام بر برادرزاده‌ی بی‌معرفت من، حالت چه‌طوره؟!

خیلی جدی جوابش رو دادم:

- سلام عمو جانم؛ ممنون، خوبم!

- مثل همیشه جدی جواب میدی. کارهای شرکت خوب پیش میره؟
می‌دونستم منظورش از کارهای شرکت در اصل جنساشه.

- بله عمو جان، خوبه!

- می‌دونستم. یک خبر خوب برات دارم.

- چی شده؟

- من دارم برمی‌گردم ایران.

با شنیدن این جمله خشکم زد. نکته چیزی فهمیده که داره با سرعت میاد. با صدایی که سعی می‌کردم کاملاً عادی باشه، گفتم:

- چه خوب، کی میاید؟

- یک ماه دیگه میام، این دفعه یک سال می مونم.

- خوبه!

- راستی بهراد یک مهمونی برام گرفته، حتماً باید بیاید.

با شنیدن این حرف دستهام رو مشت کردم. یک ماه زمان کمی واسه آموزش دادن سارینا بود. با این حال گفتم:

- بله، حتماً میایم.

بعد از این که تماس رو قطع کردم، سرم رو به پشت صندلی تیکه دادم. یکهو در به شدت باز شد و فرزین شاد و شنگول داخل اومد. با اخم رو بهش گفتم:

- چته سرت رو انداختی اومدی تو؟ مگه نگفتم قبل از اومدن در بزن.

در و بست و اومد کنار من وایساد:

- اخمها رو وا کن، الان سنکوب می کنم!

- فرزین بی خیال شو، حوصلهات رو ندارم.

- باز چی شده؟

- خسرو داره یک ماه دیگه میاد ایران.

فرزین سریع جدی شد:

- نکنه چیزی فهمیده؟

- نه، لحنش کاملاً عادی بود. احتمالاً فقط می‌خواد یک معامله‌ی جدید انجام بده.

- خوب تو چرا غم‌زده شدی؟

یک دونه پس کله‌اش زدم.

- آخه خنگ، مگه قرار نبود ما سارینا رو آموزشش بدیم؟

فرزین با لودگی تمام گفت:

- خوب!

- خوب که خوب، تو این یک ماه چه جوری آماده‌اش کنیم!

- نگران نباش من فکر می‌کنم می‌تونم خیلی سریع همه چی رو یاد

بگیرم. اصلاً خودمون بهش آموزش می‌دیم، چه‌طوره؟

کمی فکر کردم. حق با فرزین بود، اگه خودمون بهش آموزش می‌دادیم

حتماً یک شانسی بود.

- باشه، فقط به سام بگو هر چه سریع‌تر همه چیز رو آماده کنه.

بعد از گفتن حرفام از شرکت خارج شدم و مستقیم به سمت خونه حرکت کردم.

داشتم توی اتاقم می‌رفتم که سارینا یکهو جلوم ظاهر شد. با لحن جدی ازش پرسیدم:

- چی می‌خوای؟

با حرص دندون‌هاش رو روی هم فشار داد و گفت:

- اول سلام. دوم ازت یک درخواستی دارم.

بعد با لحن مظلومی ادامه داد:

- می‌خوام خانواده‌ام رو ببینم.

- امکان نداره.

- چرا؟

- چون من می‌گم.

- تو کی هستی که من باید به حرف‌ها گوش کنم؟

فاصله بینمون رو پر کردم و روبه‌روش وایسادم. توی چشم‌هاش زل زدم و با تحکم گفتم:

- من از این به بعد رئیس‌تم.

با این حرفم با عصبانیت بهم توپید:

- تو رئیس من نیستی.

شونه‌ای بالا انداختم:

- هر طور دوست داری فکر کن.

بعد از گفتن این حرفم بدون این که منتظر جوابش بشم، رفتم توی اتاق و در رو بستم.

(سارینا)

امروز بالاخره باند پام رو باز کردم. از وقتی که با آرتینم دعوا کردم، کلاً سعی کردم کمتر ببینمش. اون سه تا کلاً خونه نیستن هر موقع هم

ازشون می پرسیدم آرتین با بی قیدی می گفت:

- اون ها کلی کار دارن که باید بهش رسیدگی کنن!

امروز قرار بود سام به دیدنم بیاد. توی حیاط نشسته بود که سام هم از راه رسید. با لبخند گفتم:

- سلام.

اون هم متقابلاً لبخند زد:

- سلام خانم خبری ازتون نبود!

- من که بودم، شما سرتون شلوغ بود، وقت برای ما نداشتین.

سام دست هاش رو به حالت تسلیم بالا آورد:

- باشه بابا بخشید.

بعد با دستش به مچ پام اشاره کرد:

- حالت چه طوره؟

- از احوال پرسشی های شما.

- ای بابا تو هم ول کن نیستی.

خنده‌ای کردم. سام هم با لبخند به من نگاه می‌کرد. بعد انگار چیزی یادش اومده باشه، دستشو به پیشونی‌اش زد و گفت:

- ای بابا، دختر؛ دیدی داشت یادم می‌رفت. الآن بود که آرتین من رو بکشه.

با لحن جدی ادامه داد:

- خسرو داره سه هفته دیگه بر می‌گرده و ما فقط سه هفته وقت داریم که تو رو آماده کنیم.

با شنیدن این جمله رسماً خشکم زد و چند حس هم‌زمان به سمتم هجوم آوردن، ترس و اضطراب و نفرت. سام مدارکی به سمتم گرفت و گفت:

- این‌ها شناسنامه و مدارک جدیدتن.

با لحن متعجبی گفتم:

- مدارک جدید؟!

- بین سارینا درسته که اون صورت پدرت رو ندیده، اما در هر صورت اطلاعاتی در موردش داره. برای همین ما تصمیم گرفتیم برای تو یک

هویت جدید بسازیم. تو الآن سارینا همتی هستی. پدرت وقتی هفت ساله بودی مرده و تو بعد از اون با مادرت و ناپدری|| زندگی می کردی. به خاطر اذیت های ناپدری ات وقتی هجده ساله بوده از خونه فرار می کنی و به باند ما میای. از اون به بعد این جا کار می کنی تا این که بالأخره من از کارت خوشم میاد و تو رو به آرتین معرفی می کنم.

بعد از پایان حرف هاش یک نفس عمیق کشید و ادامه داد:

- سؤالی داری؟

- آگه اون در مورد من تحقیق کنه می فهمه هویت واقعی من چیه؟

- نه؛ چون این هویت کاملاً واقعیه.

- چی؟!

- ببین ما یک نفر به این اسم رو با این گذشته توی باندمون داشتیم که با کمی پول تونستیم باهاش راه بیایم، فقط مونده بود عکست که اون هم خودم درست کردم. درسته که هویت جعلی هست، اما برای یک انسان واقعی با همین گذشته هست.

- حالا من به چه عنوانی میام توی گروه؟

- تو به عنوان مسئول خرید و فروش به گروه اومدی، هر چند که قبل از این من این کار رو می کردم، اما الآن دیگه کار تو هست.

- حالا دقیقاً باید چی کار کنم؟

- باید اسناد معاملات رو پیدا کنی و مدارک مربوط به ما رو از بین ببری؛ از فردا آموزشت شروع میشه. فرزین بهت کار با دوربین و شنود یاد میده. کیارش دفاع شخصی یاد میده و آرتین هم کار با اسلحه.

با قیافه‌ی کاملاً متعجب پرسیدم:

- آرتین می‌خواد بهم کار با اسلحه یاد بده؟

سام با دیدن قیافه من زیر خنده زد. وقتی یک دل سیر خندید، گفت:

- وای دختر، از دست تو؛ مگه یاد دادن تیراندازی این قدر تعجب داره!

دیدم حق با اونه برای همین من هم خندیدم. بعد از این که سام کاملاً همه چیز رو به من توضیح داد و چند تا تذکر بهم داد، گفت:

- خب، پاشو برو که امروز ما رو حسابی خسته کردی.

از جام پاشدم تا به اتاقم برم، اما ناگهان یاد عموم و ماهک افتادم.

روبه روی سام وایسادم و با مظلوم ترین لحن ممکن گفتم:

- میشه به عموم و دوستم زنگ بزنم، حتماً تا الان کلی نگرانم شدن.

سام با دیدن قیافه مظلوم من لبخند مهربونی زد.

- باشه سعی می کنم تا شب یک کاری برات بکنم.

ازش تشکر کردم و به سمت اتاقم حرکت کردم. با خودم فکر کردم که سام چه قدر مهربونه؛ البته برعکس آرتین. نباید ماهک دروغ بگم، اما حق با سام بود. برای همین موبایل رو از سام گرفتم.

- باشه!

اول شماره ی ماهک رو گرفتم بعد از سه بوق جواب داد:

- سلام.

- سلام ماهک!

- سارینا تویی؟ کجایی دختر؟ حالت خوبه؟

- آره خودمم. حالم خوبه. بین سارینا من از بیمارستان انتقالی گرفتم، تصمیم گرفتم یک مدت تنها باشم.

- سارینا دیوونه شدی دختر؟! تو که اهل این کارا نبودی. تازه ما توی این چند روزه کلی دنبالت گشتیم، حتی به پلیس هم خبر دادیم. همه کلی نگرانت بودن.

- می‌دونم. ماهک من خیلی متأسفم؛ اما قول میدم وقتی دوباره دیدمت همه چی رو برات توضیح بدم.

ماهک با لحن ناامیدی گفت:

- باشه. پس مراقب خودت باش!

- به عمه هم چیزی گفتید؟

- نه، دلم نیومد اون رو نگران کنم.

- باشه ممنونم. خداحافظ!

- خداحافظ.

بعد از پایان تماسم با ماهک شماره عمه‌ام رو گرفتم:

- سلام!

- سلام. سارینا تویی؟

خنده‌ای کردم:

- بله عمه لیلا، من هستم.

عمه هم با صدایی که شادی توش موج می‌زد، ادامه داد:

- دخترم خوبی؟ چرا تلفنت رو جواب نمی‌دادی؟ کلی نگرانت شدم.

با صدای پر بغض گفتم:

- عمه لیلا خیلی دلم براتون تنگ شده!

عمه لیلا با صدای نگران حرفمو قطع کرد:

- دخترم چرا گریه می‌کنی؟ اتفاقی افتاده؟

سعی کردم بغضم رو مخفی کنم:

- نه عمه جون، چیزی نیست؛ عمو حسین و سامیار چه‌طورن؟

- اون‌ها هم خوبن. مطمئنی چیزی نشده؟

- بله خوبم، فقط دلم براتون تنگ شده بود.

- باشه دخترم، حسین صدام می‌کنه؛ من باید برم.

با این که دلم نمی خواست باهاش خداحافظی کنم، اما با بی میلی گفتم:

- باشه. مراقب خودتون باشید!

- تو هم همین طور. خداحافظ!

وقتی صحبتتم تموم شد، گوشی رو به سمت سام گرفتم. تمام مدت صحبتتم زیرچشمی حواسش بهم بود.

سام گفت:

- تموم شد؟

- آره، ممنونم.

وقتی می خواست از در بره بیرون صداش زدم، منتظر به من خیره شد.

- آرتین چرا می خواد عموی خودش رو لو بده؟

سام با بی خیالی شونه بالا انداخت:

- نمی دونم.

زیر لب گفتم:

- حتماً به خاطر ثروت.

سام با شنیدن حرفم با خشم به سمتم اومد.

- آرتین همچین آدمی نیست.

بعد با تهدید انگشتشو جلوم تکون داد:

- دفعه‌ی دیگه حق نداری در موردش اینطوری حرف بزنی. فهمیدی؟

با تعجب فقط سر تکون دادم. سام هم بدون حرف دیگه‌ای از اتاق خارج شد. با خودم گفتم:

- همه‌شون دیوونه هستن.

بی‌خیال به سمت تختم رفتم و خودم رو روش پرت کردم و بدون فکر به چیز دیگه‌ای خوابم برد.

صبح با صدای سام از خواب بیدار شدم.

- سارینا، بیدار شو دختر! آرتین نیم ساعته منتظرته. سارینا، سارینا!

با بی‌حالی چشم‌هام رو باز کردم و به سام که بالا سرم وایستاده بود نگاه کردم:

- ساعت چنده؟

- صحبت به خیر خانم!

با بی حوصلگی گفتم:

- سام حوصله‌ات رو ندارم؛ فقط بگو ساعت چنده؟

سام به حالت تسلیم دست‌هاش رو بالا گرفت و گفت:

- باشه بابا، ببخشید؛ ساعت هفت!

چشم‌هام گرد شد.

- این وقت صبح برای چی من رو بیدار کردی؟

سام تک خنده‌ای کرد:

- دختر مثل این که یادت رفته قرار بود از امروز تمرینتو شروع کنی.

با یاد آوری تمریناتم، سریع از روی تخت پریدم:

- پس چرا زودتر بیدارم نکردی؟

سام با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- وا، تا الان که داشتی من رو می‌گشتی که چرا بیدارت کردم، حالا

میگی چرا زودتر بیدارت نکردم؟

وقت بحث کردن با سام رو نداشتم، برای همین همون طوری که به بیرون از اتاق هلش می‌دادم با خنده گفتم:

- می‌دونم؛ اما حوصله‌ی سر و کله زدن با اون رئیس اخموت رو ندارم. تو هم لطفاً برو تا من بتونم سریع‌تر حاضر بشم.

وقتی سام رو از اتاق بیرون کردم، با سرعت به سمت دستشویی رفتم. بعد از اتمام کارم روبه‌روی کمدم وایستادم و یک مانتوی آبی آسمونی با شلوار هم‌رنگش و یک شال سفید برداشتم و پوشیدم. کتونی‌های سفیدم رو هم پوشیدم و فقط یک برق لب زدم و بدون خوردن صبحونه به سرعت از خونه بیرون زدم.

وقتی به حیاط رسیدم آرتین رو دیدم که با همون جذبه‌ی همیشگی‌اش به فراری مشکیش تکیه داده. یک تیشرت مشکی جذب پوشیده بود که عضلاتش رو بیشتر نشون می‌داد، یک شلوار مشکی هم پوشیده بود و یک عینک آفتابی هم روی سرش گذاشته بود. واقعاً خوش تیپ شده بود. با دیدن من با لحن کنایه‌آمیزی گفت:

- چه عجله‌ای بود، استراحت می‌کردین!

مثل خودش با لحن کنایه‌آمیزی گفتم:

- آخه نگذاشتید بخوابم، مزاحمم شدید!

- نه، خوشم اومد. اول صبحی سه متر زبون داری!

- چیه؟ می‌خوای کوتاهش کنی؟ زحمت نکش نمی‌تونی.

با حرص دندون‌هاش رو روی هم فشار داد.

- حیف که فعلا کارم بهت گیره و گرنه...

- و گرنه چی؟ می‌خوای من رو بکشی؟

دست‌هاش رو مشت کرد و بدون حرف دیگه‌ای وارد ماشین شد و در رو

محکم بهم زد. خوشحال از این که تونسته بودم حرصش بدم، سوار

ماشین شدم. هنوز کامل در رو نبسته بودم که پاش رو محکم روی پدال

فشار داد. با ترس خودم رو به صندلی فشار می‌دادم و محکم در رو نگه

داشته بود که باز نشه. اشک‌هام به سرعت روی گونه‌ام می‌ریختن. با

صدایی که به خاطر ترس و گریه می‌لرزید، گفتم:

- خ... خواهش می‌کنم آرام‌تر برو.

اما انگار صدام رو نشنید. دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و برای همین با جیغ گفتم:

- آرام برو!

یکهو ماشین به سرعت ترمز کرد. آرتین برگشت و با دیدن من، کلافه دستی توی صورتش کشید.

- باشه، آرام میرم!

حتی به خاطر اشتباهش عذرخواهی نکرد. در رو باز و بسته کردم، کمربندم رو زدم و اشک‌هام رو با سرعت پاک کردم. بعد از تصادفی که هشت سال پیش برام اتفاق افتاده بود، خیلی از سرعت بالا می‌ترسیدم. تا رسیدن به مقصد دیگه حرفی نزدیم.

(آرتین)

در صندوق رو باز کردم که صدای سارینا رو از پشت سرم شنیدم:

- این‌ها چیه؟

با پوزخند به اسلحه‌ها و بعدش به سارینا نگاه کردم:

- گل رز. می‌خواستم سورپرایزت کنم برات گل خریدم!

- هه بامزه، خندیدیم. جدی پرسیدم‌ها!

- من هم جدی گفتم.

با حرص پاش رو روی زمین کوبید و معترضانه بهم نگاه کرد.

- قراره کار با اسلحه یاد بگیری، اما قبلش باید اسم‌هاشون دو بلد باشی.

بعد به یکی از تفنگ‌ها اشاره کردم:

- گلارک نوزده، برتا نود و دو، یوزپلنگ آمریکایی، اسپرینگ فیلد، سیگ

ساور.

بعد رو به سارینا ادامه دادم:

- این‌ها همه‌شون کلت بودن! حالا بریم سراغ هفت تیر. روگر، روسی،

اسمیس اند وسن، کلت فایتون.

- چرا این همه اسلحه دارین؟ یعنی با همه‌اش کار می‌کنید؟

- نه. قاچاق می‌کنیم. تو قراره مسئول قراردادهای باشی، باید در مورد اجناس بدونی. توی گروه هر خوبه اسلحه خواست خودش رو داره، تو هم می‌تونی یکی از این‌ها رو انتخاب کنی.

- من اون رو می‌خوام.

بعد با دست به برتا نود و دو اشاره کرد.

- اون نه اسمش برتا. اسلحه‌ی دقیق و سبکیه.

- خوشگله.

با تأسف سرم رو تکون دادم که ادامه داد:

- خب راست میگم دیگه. هم خودش شیکه، هم اسمش.

اسلحه رو برداشتم و در صندوق رو بستم. به سارینا اشاره کردم که دنبالم بیاد، وقتی به هدف‌ها رسیدیم و ایستادم و رو به سارینا گفتم:

- اون بطری‌ها اهداف تمرین هستن...

وسط حرفم اومد:

- یعنی می‌خواهی توی این بیابون تمرین کنیم؟

با اخم گفتم:

- دیگه وسط حرفم نپر، بعدش هم توقع داری سالن تمرین داشته باشیم؟!

چهره‌اش کاملاً معلولی و بی‌خیال بود. بدون توجه به سارینا اسلحه رو توی دستم جابه‌جا کردم و شروع به آموزش کردم:

- اولین چیزی که توی تیراندازی باید بدونی، این هست که حالت موقع گرفتن اسلحه خیلی مهمه. دوم سعی کن وقتی می‌خوای شلیک کنی، نفس نکشی. سوم این که اگه لحظه‌ای تردید کنی یا دستت بلرزه کارت تمومه، پس خوب حواست رو جمع کن! وقتی می‌خوای شلیک کنی با چشم‌هات دقیق و کامل مختصات هدف رو پیدا کن، بعدش اون رو هدف بگیر. اول ماشه رو خلاص کن، بعدش ماشه رو بکش و در آخر شلیک کن.

وقتی داشتم براش توضیح می‌دادم تک- تک حرکاتم رو زیر نظر داشت و معلوم بود که داره با دقت گوش می‌کنه. اسلحه رو به سمتش گرفتم و گفتم:

- بگیر و شلیک کن.

(سارینا)

وقتی آرتین اسلحه رو به سمتم گرفت، کمی مردد بودم؛ اما بالأخره گرفتمش. اسلحه‌ی سبک و راحتی بود، اما هنوز هم کمی تردید داشتم. اسلحه رو کمی توی دستم جابه‌جا کردم و طبق گفته‌های آرتین عمل کردم؛ اما تیرم به هدف نخورد. رو به آرتین با ناامیدی گفتم:

- پس چرا نخورد؟

بی‌توجه به من پشتم و ایستاد و دست‌هایش رو از دو طرف بدنم جلو آورد. اسلحه رو توی دستم جابه‌جا کرد و سعی کرد ژست و ایستادنم رو تغییر بده. وقتی شلیک کردم تیرم به هدف خورد؛ برای همین با خوشحالی برگشتم که آرتین رو توی یک سانتی خودم دیدم. تازه متوجه موقعیتم شدم، داغ کرده بودم. آرتین هم مدام نفس عمیق می‌کشید و قفسه‌ی سینه‌اش بالا و پایین می‌شد. یکهو با سرعت برگشت، به طرف ماشین رفت و در همون حالت داد زد:

- داره دیرم میشه، باید بریم.

با خودم گفتم:

- وا، این چش بود؟! وضعیتش خیلی بده.

یکی توی سرم گفت:

- نکه خودت اوضاع عالیه!

یک دونه محکم توی سرم زدم، به سمت ماشین رفتم و سوار شدم.

پشت پنجره نشسته بودم و داشتم بیرون رو تماشا می کردم. می دونستم امروز هیچ کدومشون تا شب خونه نمیان، برای همین تصمیم داشتم برم ماهک رو ببینم؛ اما نمی دونستم با محافظها چی کار کنم. به سقف نگاه کردم. مطمئناً اونها اجازه نمی دادن من از خونه بیرون برم. یکهو فکری به سرم زد. با شوق دستهام رو به هم کوبیدم و لبخند موزیانه‌ای زدم. توی آشپزخونه رفتم و زهرا خانم رو مشغول کار دیدم. با صدای بلندی سلام کردم که سه متر از جاش پرید و با لرز گفت:

- وای مادر، می‌خواهی من رو سخته بدی؟

لبخند مهربونی به روش زدم و گفتم:

- نگین این‌طوری. انشاءالله صد و بیست ساله بشین.

- چیزی نیاز دارید؟

- اِ با من راحت باشید. نمی‌خواه رسمی حرف بزنید.

- اما...

- اما نداره دیگه؛ من هم این‌طوری راحت‌ترم.

- باشه دخترم. چیزی نیاز داری؟

- میشه یکنی از اون شیرینی‌های خونگی بهم بدی؟

با مهربونی لبخند زد و گفت:

- آره مادر؛ بشین برات بیارم.

با لبخند سرم رو تکیه دادم.

- ممنون.

زهرا خانم پشتش رو به من کرد تا چند تا شیرینی از توی یخچال برام

بیاره. من هم از فرصت استفاده کردم و کبریتی رو که روی اُپن بود، برداشتم. زهرا خانم با بشقاب شیرینی‌ها به سمتم اومد و شیرینی‌ها رو به دستم داد.

- بیا مادر؛ بخور، نوش جونت.

- ممنون.

با سرعت از پله‌ها بالا رفتم و خودم رو توی اتاقم انداختم. شیرینی‌ها گوشه‌ای گذاشتم و کاغذی از داخل کشو برداشتم. به سمت کمد رفتم و یک ماتنوی سفید تا روی زانو و یک شال و شلوار مشکی پوشیدم. کتونی‌های سفیدم رو هم پام کردم و یک رژ صورتی کمرنگ به لب‌هام زدم. کاغذ و با کبریت آتیش زدم و به سمت سنسور آتش‌نشانی گرفتم، با این کارم سنسورها شروع کردن به آژیر کشیدن. با جیغ از اتاقم خارج شدم و به سمت حیط رفتم، وقتی به نگهبان‌ها رسیدم، جیغ زدم:

- کمک کنید. آتیش!

زهرا خانم هم هول شده بود و مدام دور خودش می‌چرخید. همه‌ی

نگهبان‌ها با هم حرف می‌زدن و سراسیمه دور خودشان می‌گشتن. بدون این‌که کسی متوجه‌ام بشه به سمت در خروجی رفتم و برای اولین تاکی دست تکون دادم و سوار شدم. به پشت سرم نگاه کردم، اما کسی نبود. راننده تاکی از توی آینه نیم‌نگاهی به من انداخت:

- کجا برم خانم؟

به پیرمرد جلوم نگاه کردم و بی‌خیال آدرس رو گفتم. تا رسیدن به مقصد سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم.

پنج طبقه بود. پارکینگ خونه از ماشین‌های مختلف پر بود. وقتی از آسانسور بیرون اومدم، ماهک خودش رو محکم توی بغلم انداخت و با هق-هق گفت:

- دختر تو که من رو سخته دادی! کجا بودی؟ نمیگی من می‌میرم از نگرانی؟ اگه اتفاقی برات می‌افتاد من چی کار می‌کردم؟ اگه...

- آه، ماهک بسه دیگه. بریم داخل همه چیز رو برات تعریف می‌کنم.

از توی بغلم اومد بیرون و با لحن طلبکارانه‌ای گفت:

- اصلاً تقصیر منه که نگران تو شدم!

بعدش هم با دلخوری روش رو برگردوند و داخل رفت. دنبالش رفتم و با لحن پشیمونی گفتم:

- باشه، ببخشید؛ من اشتباه کردم، خوبه؟

- خیلی خوب حالا، بگو کجا بودی؟

می‌خواستم تمام ماجرا رو برای ماهک تعریف کنم؛ اما نگران بودم که باعث به خطر انداختن جونش بشم! ولی بازم به کسی نیاز داشتم تا در مورد مرگ پدر و مادرم و اتفاقات اخیر باهاش حرف بزنم. تا همین الانش هم کلی ریسک کردم تا بتونم ماهک رو ببینم. با خودم گفتم:

- هر چه بادا بادا!

تمام ماجرا رو برای ماهک تعریف کردم. اون هگ در تمام مدت من رو بغل کرده بود و باهام همدردی می‌کرد. وقتی گفتم می‌خوام انتقام پدر و مادرم بگیرم، من رو از خودش جدا کرد و با نگرانی نگاهم کرد.

- سارینا این چیزهایی که میگی شوخی بردار نیست؛ لطفاً بی‌خیال شو!

اشک‌هام رو پاک کردم و گفتم:

- ماهک من نمی‌تونم دست روی دست بگذارم!

- چه‌طوری می‌تونی به آرتین اعتماد کنی؟ مگه نمیگی خسرو عموشه؟

- آره، اما...

ماهک با لحن ملتمسی گفت:

- اما نداره دیگه؛ لطفاً بی‌خیالش شو!

اون که نمی‌دونست من برای نجات جون عزیزانم مجبورم که این کار رو بکنم.

- ماهک، من تصمیمم رو گرفتم؛ لطفاً سعی نکن من رو از تصمیمم برگردونی.

ماهک سر تکون داد و گفت:

- باشه. فقط من هنوز هم راضی نیستم، اما انگار کاری از دستم بر نمیاد.

یادت نره که هر موقع احتیاج به کمک داشتی می‌تونی به من بگی!

با لبخند سرم رو تکون دادم. خوشحال بودم که ماهک به جای

برگردوندن من از تصمیم می‌خواد بهم کمک کنه تا به خواستم برسم.

«آرتین»

توی دفترم داشتم استراحت می‌کردم که تلفنم زنگ خورد:

- بله؟

صدای سام نگران توی گوشی پیچید:

- سلام، آرتین یک اتفاقی افتاده.

- چی شده؟

سام مردد ادامه داد:

- سارینا، راستش...

با عصبانیت گفتم:

- چی شده؟

- سارینا فرار کرده.

با شنیدن این حرف سام اون قدر سریع از جام بلند شدم که صندلی‌ام

افتاد. با مشت روی میز کوبیدم.

- منتظر باشید تا من بیام.

بدون حرف دیگه‌ای گوشی رو قطع کردم و به سرعت از شرکت بیرون زدم. وقتی به خونه رسیدم، سام و کیارش و فرزین جلوی در وایستاده بودن. جلوشون وایستادم و با خشم غریدم:

- درست توضیح بدید ببینم چی شده؟

وقتی سام تمام ماجرا رو تعریف کرد. نمی‌دونستم بخندم یا عصبانی باشم. عصبانی از این که محافظ‌ها به این راحتی گول خوردن؛ اما ایده‌ی مسخره‌ی سارینا برای فرار از خونه باعث خنده‌ام می‌شد. با این حال لبخندم رو خوردم و با تحکم گفتم:

- همه‌تون دنبال سارینا بگردید؛ تا زمانی که پیداش نکردید، هیچ خوبه هیچ کاری نمی‌کنه. فهمیدید؟

هر سه تاشون با هم گفتن:

- بله.

«سارینا»

با صدای ماهک از خواب بیدار شدم:

- سارینا، سارینا پاشو!

چشم‌هام رو باز کردم و با بی‌حالی گفتم:

- چی شده؟

ماهک نگران گفت:

- چند نفر پایین وایستادن. می‌گن با تو کار دارن.

به سمت پنجره رفتم و پرسیدم:

- کجان؟

ماهک با دست به جلوی در پارکینگ اشاره کرد و گفت:

- اون جا هستن.

دو مرد هیکلی با فرزین جلوی در پارکینگ وایستاده بودن. ماهک با

لحنی که ترس توش کاملاً مشخص بود، ادامه داد:

- می شناسی شون؟! -

با لکنت جوابش رو دادم:

- آ... آره.

با سرعت به سمت لباس هام رفتم و از روی تخت برشون داشتم. وقتی خواستم از در بیرون برم، ماهک جلوم رو گرفت و گفت:

- صبر کن. هنوزم می تونی فرار کنی.

ماهک رو در آغوش گرفتم:

- من از اولش هم می دونستم که این جوری میشه. اگه نرم اون ها تو رو می کشن.

ماهک درحالی که صداش از گریه می لرزید با لحن معترضانهای گفت:

- تو نباید به خاطر من خودت رو فدا کنی. لطفاً بی خیال این نقشه بشو.

از خودم جداش کردم:

- ماهک با دقت گوش کن. اصلاً به پلیس چیزی نمیگی. اگه بتونم باز

هم بهت زنگ می زنم، اما تو اصلاً دنبالم نگرد. مراقب خودت باش!

بعد از این که با ماهک خداحافظی کردم وارد آسانسور شدم. با این که از اولش فکر این جا رو می کردم، اما باز هم می ترسیدم. با استرس از آسانسور خارج شدم و در پارکینگ رو باز کردم.

فرزین با دیدنم لبخند پیروزمندانه ای زد:

- می دونستم باید این جا باشی.

بی خیال به سمت ماشین رفتم و سوار شدم. اون ها هم سوار شدن و به سمت خونه حرکت کردیم. به ساعت ماشین نگاه کردم، شش بود. کمی به جلو خم شدم و گفتم:

- می خواهید با من چی کار کنید؟

فرزین پوزخندی زد:

- حدس زدنش خیلی سخت نیست.

با این حرفش تمام افکار منفی به سمتم اومد، اما با تکیه دادم سرم اون ها رو پس زدم و تا رسیدن به قصد با سکوت به بیرون نگاه کردم. وقتی ماشین ایستاد. با تعجب اطرافم رو نگاه کردم یک انبار متروکه وسط یک بیابان.

- این جا کجاست؟

فرزین بدون این که جوابم رو بده از ماشین پیاده شد. یکی از اون دوتا مرد در سمت من رو باز کرد و گفت:

- بیا پایین.

از ماشین پیاده شدم و پشت سر فرزین حرکت کردم. فرزین در ساختمون رو باز کرد و به من اشاره کرد تا داخل برم. وقتی داخل رفتم، فرزین در رو پشت سرم بست؛ با دست به در کوبیدم و داد زدم:

- چی کار می کنی دیوونه؟!

فرزین از پشت سر داد زد:

- اون جا می مونی تا یادت بمونه خودسر کاری نکنی.

با دست به در کوبیدم.

- بگذار پیام بیرون!

وقتی دیدم صدایی نیامد، متوجه شدم دارم الکی تلاش می کنم برای همین با پا به در کوبیدم، لعنتی! به اطرافم نگاه کردم، چند تا صندلی

اطراف انبار بود. کل انبار پر از خاک بود. روی یکی از صندلی‌ها نشستم و به این فکر کردم که می‌خوان با من چی کار کنن؟ اگه می‌خواستن من رو بکشن، تا الآن حتماً این کار رو کرده بودن، شاید هم می‌خوان زجرم بدن. با این فکر لرزی به بدنم افتاد، نه اگه می‌خواستن من رو زجر بدن، روش‌های بدتری بود. احتمالاً فقط می‌خوان من رو بترسونن. با این فکر پوزخندی زدم و با خودم گفتم:

- کور خوندید، شما هنوز نمی‌دونید با کی طرفین.

هوا کاملاً تاریک شده، اما هنوز کسی نیومده. کلافه نگاهی به اطرافم کردم و از جام بلند شدم. به سمت در رفتم و محکم با مشت بهش کوبیدم:

- کسی اون جاست؟

این دفعه داد زدم:

- فرزین من دو بیار بیرون.

یکهو در با شدت باز شد و من به عقب پرت شدم. آرتین با قیافه‌ای عصبی وارد اتاق شد:

- چته؟

از جام بلند شدم:

- برای چی من رو آوردید این جا؟ باهام چی کار دارید؟ چرا...

آرتین کلافه دستش رو به معنی سکوت جلوی صورتم گرفت.

- ساکت باش. چرا فرار کردی؟

بعد با پوزخند ادامه داد:

- فکر کردی من نمی‌تونم پیدات کنم؟

- من فرار نکردم، فقط رفتم به دوستم سر بزنم. من اگه می‌خواستم فرار

کنم، باید می‌رفتم جایی که تو نتونی من رو پیدا کنی.

- تو هر جایی که بری، من می‌تونم پیدات کنم.

زیر لب گفتم:

- می‌دونم!

- حالا از کجا بدونم تو یا اون دوستت جاسوسی ما رو نکردید و پیش

پلیس یا عموم نرفتید؟

با جدیت گفتم:

- من چیزی به قاتل پدر و مادرم نمیگم و اگه پیش پلیس رفته بودم، تو تا الآن حتماً فهمیده بودی!

توی این مدت متوجه شدم که آرتین همه جا جاسوس داره؛ پس حتماً خبر داره که من برای چی پیش ماهک رفتم، فقط می‌خواد من رو امتحان کنه. آرتین سری تکون داد و گفت:

- پس چرا بدون محافظ رفتی؟

عصبی شدم:

- برای این که تو من رو توی خونه حبس کردی. حتی یک گوشی هم بهم ندادی. اصلاً مگه من زندانیتم؟ ها؟

انگشتم رو تهدیدوار جلوش تکون دادم:

- اگه به خاطر انتقام مرگ پدر و مادرم و نجات جون عزیزهام نبود، اصلاً باهات همکاری نمی‌کردم. پس با من مثل زندانی‌ها رفتار نکن!

آرتین پوزخندی زد:

- فکر کردی من تو رو حبس کردم؟ اون محافظها برای حفاظت از جونت هر جا میری دنبالت میان. البته این هم به پیشنهاد سام انجام دادم که الان فهمیدم اشتباه کردم. اصلاً مگه تو خواستی تنهایی بیرون بری؟

با تعجب به آرتین زل زده فودم، یعنی اون فقط برای محافظت از من برام محافظ گذاشته؟!

با لحن متعجبی پرسیدم:

- پس اون دفعه که بهم موبایل ندادی چی؟

با لحن بی خیالی گفت:

- بهت موبایل ندادم، چون اون موقع وقتش نبود، اگه کمی صبر می کردی برات یک خط مطمئن پیدا می کردم.

بعد از گفتن این جمله به سمت در حرکت و به من هم اشاره کرد که همراهش برم. وقتی از انبار بیرون رفتم، با آرتین سوار ماشین شدم.

- کجا می ریم؟

کیارش نیم نگاهی به من انداخت و بی توجه به رانندگی اش ادامه داد. با

حرص رو ازش برگردوندم و به بیرون خیره شدم. دیروز وقتی با آرتین به خونه برگشتم برام کلی خط و نشون کشید که دفعه‌ی آخرم باشه از این کارها می‌کنم و از این به بعد بدون اجازه‌ی اون نباید کاری بکنم. بعدش هم گفت اگه به خاطر تمرینات و نقشه‌مون نبود، عمراً می‌گذاشت از اون انبار بیرون بیام. صبح هم که من رو بیدار کردن و گفتن تمرین دارم. از اون‌موقع با کیارش توی ماشین هستم، اما این هم بدتر از برج زهرمار. اصلاً جوابم رو نمیده. با بسته شدن در ماشین به جای خالی کیارش نگاه کردم. این کجا رفت؟! به اطرافم نگاه کردم، جلوی یک باشگاه مردونه بودیم. کیارش جلوی در باشگاه دست به سینه و ایستاده بود و من رو تماشا می‌کرد. پوف کلافه‌ای کشیدم و از ماشین پیاده شدم. رو به کیارش با لحن طلبکارانه‌ای گفتم:

- چیه؟ آدم ندیدی؟

بی‌توجه به من در ماشین رو قفل کرد و داخل باشگاه رفت. با حرص وارد باشگاه شدم. کیارش رو به یکی از اون مردها کگفت:

- همه چی ردیفه؟

مرد سری تکنون داد:

- بله آقا همه سالن رو تخلیه کردم.

کیارش رو به من گفت:

- دنبالم بیا.

وارد یک سالن بزرگ شدیم. کف سالن پر بود از تشک‌های ورزشی.

- برای چی اومدیم این‌جا؟!

- باید دفاع شخصی یاد بگیری.

- جانم؟؟!

کیارش بی‌خیال جواب داد:

- توقع نداری که ما همیشه ازت محافظت کنیم؟

حق با کیارش بود. اگه می‌خواستم توی گروهشون کار کنم، حتماً باید

بتونم از خودم محافظت کنم.

- قبلاً ورزشی کار کردی؟

- وقتی خیلی بچه بودم، تکواندو کار می‌کردم.

- خوبه. حداقل یک کمی بلدی. برو اون جا لباس هات رو عوض کن.

به اتاق کوچیک انتهای سالن نگاه کردم. وسایلم رو برداشتم و وارد رختکن شدم. البته رختکن که چه عرض کنم، همه جا پر از بوی عرق و کثیف بود. با کلی سختی لباس هام رو عوض کردم. یک سوییشرت ورزشی صورتی با شلوار صورتی پوشیدم و موهام رو هم با کش گوجه ای بستم. وسایلم رو برداشتم و از رختکن بیرون رفتم. لباس هام رو یک گوشه گذاشتم و به سمت کیارش رفتم. اون هم لباس هاش رو عوض کرده بود؛ یک شلوار و تیشرت ورزشی طوسی پوشیده بود.

- حاضری؟

سرم رو به معنی آره تگون دادم. کیارش شروع به توضیح دادن حرکات کرد. خیلی از حرکات ها سخت بود، اما با چند بار تمرین می تونستم انجامشون بدم. وقتی حرف هاش تموم شد رو به من گفت:

- فهمیدی؟

با این که چیز زیادی دستگیرم نشده بود؛ اما سری به معنی آره تگون دادم.

- خوبه، حالا من بهت حمله می‌کنم؛ تو هم از خودت دفاع کن.

واقعاً نمی‌فهمیدم این‌ها چرا می‌خوان من عملی جلوی روشن انجام بدم. اون از آرتین، این هم از این. با لحن کلافه‌ای گفتم:

- حالا چه نیازی به این کارها هست؟ وقتی میگم فهمیدم، یعنی فهمیدم!

- نه، تمرین عملی فرق داره.

دستی توی صورتم کشیدم و گفتم:

- باشه.

یکه‌و کیارش به سمت حمله کرد و من رو غافلگیر کرد. من هم نتونستم کاری بکنم. چند بار با هم تمرین کردیم؛ اما من هر دفعه شکست خوردم. فقط یک بار تونستم کیارش رو غافلگیر کنم که اون ام به خاطر مهارت بالاش، من رو شکست داد. کل مبارزه فقط من پشت سر هم روی زمین پرت می‌شدم. دیگه واقعاً خسته شده بودم و بدنم کوفته شده بود؛ اما نمی‌تونستم اعتراضی بکنم. تا این که بالاخره خودش به حرف اومد:

- برای امروز کافیه.

یک نگاه به ساعتش کرد.

- دو ساعت دیگه یک جلسه‌ی مهم دارم.

بعد رو به من ادامه داد:

- باید بریم.

اونقدر از شنیدن حرف‌های خوشحال شده بودم که با سرعت لباس‌هام رو عوض کردم و از رختکن بیرون اومدم. با ذوق رو به کیارش گفتم:

- بریم دیگه.

اونقدر از حرکات من تعجب کرده بود که با چشم‌های گرد شده و دهن باز بهم خیره شده بود. بعد از چند ثانیه دوباره به حالت عادی برگشت:

- بریم.

وقتی به خونه برگشتم، دو ساعت استراحت کردم. به خاطر تمرینات امروزم، تمام بدنم کبود شده. روبه‌روی آینه وایسادم و لباسم رو بالا زدم تا جای کبودی‌ها رو پماد بزنم که صدای دادی از پایین شنیدم. با ترس

و احتیاط در اتاقم رو باز کردم؛ صداها از طبقه پایین می‌اومد. روی انگشت پام راه می‌رفتم تا صدای زیادی ایجاد نکنه. هر چه قدر پایین‌تر می‌رفتم صداها واضح‌تر می‌شد. به طبقه‌ای که اتاقای اون سه تا بود رسیدم. صدا انگار از اتاق فرزین بود. پشت در وایستادم و به صداها گوش کردم:

- ولم کن، می‌کشمت، لعنتی!

فقط صدای داد فرزین می‌اومد. با خودم گفتم:

- شاید یکی وارد خونه شده. خواستم برم به سام خبر بدم!

که صدای داد وحشتناک فرزین مانعم شد:

- نه!

به سرعت در اتاق رو باز کردم و خودم رو توی اتاق انداختم. فرزین با

تعجب به من نگاه می‌کرد. با ترس و لرز گفتم:

- کجاست؟

فرزین به حالت نامفهوم بهم نگاه کرد.

- چی کجاست؟

- همون که داشتی باهاش دعوا می کردی!

بعد به کل اتاق نگاه کردم؛ اما کسی نبود.

یکهو فرزین زیر خنده زد. چشمهام گرد شده بود. این برای چی

می خنده؟! با خودم گفتم:

- اینها همه دیوونهان.

بی خیال دوباره به اتاق نگاه کردم. یک تخت سمت چپ اتاق قرار داشت

و روبه روش یک کمد، یک تلویزیون سمت راست بود، کنار تلویزیون یک

کامپیوتر خیلی شیک قرار داشت، بین تخت و تلویزیون هم یک در بود

که احتمال می دادم سرویس بهداشتی باشه! دوباره به فرزین نگاه کردم

که هنوز داشت می خندید. این دفعه عصبانی بهش توپیدم:

- چرا می خندی؟

بین خنده گفت:

- آخه دختر، کدوم دعوا؟ من داشتم بازی می کردم.

بعد به صفحه تلویزیون اشاره کرد. با دیدن ایکس بوکس تازه متوجه ماجرا شدم. بدجور سوتی داده بودم. داشتم دنبال یک بهونه برای توجیح حرف‌هام می‌گشتم که فرزین با پوزخند گفت:

- حالا نمی‌خواد زیاد به مغزت فشار بیاری.

حرصی نگاهش کردم:

- تقصیر من هست که نگران تو شدم.

دستاشو به حالت تسلیم بالا آورد:

- باشه بابا، ببخشید.

بعد درحالی که به دستگاه اشاره می‌کرد گفت:

- میای یک دست بازی کنیم؟

از اون جایی که حوصله‌ام بدجور سر رفته بود، موافقت کردم. وقتی نشستیم، فرزین یکی از دسته‌ها رو به سمتم گرفت:

- بیا.

دسته بازی رو ازش گرفتم و مشغول بازی شدم. کمی که از بازی

گذشت، فرزین درحالی که فقط به صفحه بازی نگاه می کرد گفت:

- تمرینات چه طور پیش میره؟

با یادآوری ضربه های کیارش و تیکه های آرتین صورتم مچاله شد:

- اصلاً خوب نیست.

فرزین نیم نگاهی به من کرد و دوباره به جلوش خیره شد. درحالی که سخت مشغول بازی بود گفت:

- چه طور؟!

- اون رئیس بداخلاقت که همه اش به من تیکه می اندازه، کیارش به بهونه تمرین، صد بار من رو له و لورده کرد!

با تموم شدن حرف هام فرزین شروع به خندیدن کرد.

عصبی گفتم:

- کجاش خنده دار بود؟

درحالی که هنوز رگه های خنده توی صداش بود، گفت:

- خدایی خیلی خوب توصیفشون کردی ها!

با لحن ناراحتی گفتم:

- به نظرت من می‌تونم تا دو هفته دیگه همه چیز رو یاد بگیرم؟

فرزین جدی شد:

- ما ازت نخواستیم در حد حرفه‌ای بشی، چون تو فقط یک عضو

معمولی مافیا هستی!

- اما برای جاسوسی...

فرزین حرفم رو قطع کرد:

- برای جاسوسی فقط آموزش‌های مبتدی کافیه، ولی مهم‌ترین چیز

هوش و شجاعت هست. کسی که ترسو باشه، نمی‌تونه در هیچ کاری

موفق بشه. تازه، ما هم بهت کمک می‌کنیم!

حرف‌های فرزین باعث شد دلگرمی بگیرم، اما هنوز هم یکم می‌ترسیدم.

فرزین برای عوض کردن جو گفت:

- حالا اون دو تا رو بی‌خیال. فردا با من کلاس داری، باید خوب

حواستون جمع کنی!

دستم رو به حالت اطاعت کنار سرم نگه داشتم و گفتم:
- بله استاد.

فرزین با خنده سرش رو تکون داد. بالأخره بازی مون تموم شد. فرزین با مهارت خاصی بازی کرد و در آخر برنده شد. به ساعت اتاق نگاه کردم، شش و سی دقیقه بود. یادم افتاد که می خواستم توی پختن غذا به زهرا خانم کمک کنم. از جا بلند شدم و به سمت طبقه پایین رفتم تا به زهرا خانم کمک کنم.

«آرتین»

بعد از ظهر وقتی به خونه رسیدم، زهرا خانم رو مشغول تمیز کردن دیدم. با دیدن من سلام کرد و مشغول کارش شد.

- سارینا کجاست؟

با این حرفم دست از کار کشید:

- سارینا خانم توی اتاقشون هستن.

بدون حرف دیگه‌ای به سمت طبقه بالا رفتم. امروز بالأخره تونستم برای سارینا یک خط مطمئن پیدا کنم. از روزی که توی انبار زندانی‌اش کردم، دیگه ندیدمش. جلوی در اتاق سارینا ایستادم و در زدم؛ اما کسی جواب نداد. چند لحظه صبر کردم و بعد وارد اتاق شدم. کسی توی اتاق نبود. گوشی رو روی میز کنار تخت گذاشتم و به داخل اتاق نگاه کردم. همه جای اتاق تمیز بود. همین‌طور که اتاق رو نگاه می‌کردم، صدای باز شدن در حموم اومد. سارینا جلوی در وایستاده بود و با تعجب به من نگاه می‌کرد.

- تو این جا چی کار می‌کنی؟!

به میز کنار تخت اشاره کردم و گفتم:

- گوشی جدید برات خریدم.

- ممنون.

نگاهم روی روبدوشامبر و موهای خیشش دور گردنش بود. با دیدن نگاهم سرخ شد و سرش رو پایین انداخت. یک قدم به عقب رفت و پاش لیز خورد، به سرعت به سمتش رفتم تا جلوی لیز خوردنشون بگیرم که

خودم هم افتادم. صورتم به فاصله خیلی کمی مقابل صورت سارینا بود.
قدرت تکون خوردن نداشتم. درد شدیدی توی شکمم حس کردم.
سارینا با زانو توی شکمم زده بود. حرصی و با خجالت نگاهم کرد:
- بلند شو دیگه.

یک لگد دیگه توی شکمم زد که باعث شد از درد نیم خیز بشم. سارینا
از فرصت استفاده کرد و به سرعت ازم فاصله گرفت و پشت تخت
وایستاد.

با داد گفت:

- برو بیرون دیوونه.

مدام پشت سر هم فحش می داد. از جام بلند شدم و مثل خودش داد
زدم:

- چته؟!

یکی از بالشتهای تخت رو به سمتم پرت کرد:

- بیرون.

دست‌هام رو به حالت تسلیم بالا آوردم.

- این اخلاقت اصلاً به ظاهرت نمی‌خوره.

خواست یک بالشت دیگه به سمتم پرت کنه که سریع از اتاق خارج شدم و در رو بستم. اول صدای برخورد بالشت به در و بعد صدای دادش رو شنیدم:

- روانی!

به سمت اتاق خودم رفتم. وقتی در اتاق رو بستم، یاد سارینا افتادم. به سمت سرویس رفتم و چند مشت آب به صورتم زدم. توی آینه به خودم گفتم:

- چت شده پسر؟ خودت رو کنترل کن.

از سرویس بیرون اومدم و روی تخت دراز کشیدم. تا می‌خواستم چشم‌هام رو ببندم صورت سارینا جلوی چشم‌هام می‌اومد. کلافه سوئیچ ماشینم رو برداشتم و از خونه بیرون زدم.

«سارینا»

صبح با صدای آلام گوشی‌ام از خواب بیدار شدم. مانتو سورمه‌ای، شلوار سورمه‌ای با شال سفید و کتونی سفیدم رو پوشیدم. با خودم گفتم:
- باید حتماً برم خرید.

رژ کالباسی زدم و خط چشمی دور چشم‌هام کشیدم.

بعد از خوردن صبحانه‌ام به همراه فرزین از خانه بیرون رفتم. بعد از نیم‌ساعت فرزین ماشین رو جلوی یک آپارتمان نگه داشت. با تعجب به سمتش برگشتم:

- این جا کجاست؟!

- همون جایی که قرار بود بیام.

با تعجب به ساختمون روبه‌روم نگاه کردم، یک آپارتمان پنج طبقه معمولی بود:

- آخه این جا...

فرزین با پوزخند گفت:

- مثل این که یادت رفته ما مافیاییم.

از ماشین پیاده شدم و همراه فرزین وارد ساختمون شدیم. پارکینگ نسبتاً بزرگی در ساختمون بود و سمت چپ پارکینگ باغچه‌ی کوچیکی بود. وارد آسانسور شدیم، کنار هر دکمه اسم‌های مختلفی نوشته شده بود. فرزین دکمه‌ای کنارش نوشته بود: "مدیریت" رو فشار داد. آسانسور در طبقه پنجم ایستاد و ما از آسانسور پیاده شدیم. به سمت اتاقی رفتیم که روش مدیریت نوشته بود. یک اتاق با مبل قهوه‌ای چرمی و یک میز در انتهای سالن با چهار مبل تک نفره چرمی که مقابل میز قرار داشتند و وسایل هوشمند. با اشاره فرزین روی یک مبل تک نفره نشستیم. فرزین رو به من گفت:

- چه قدر بلدی با کامپیوتر کار کنی؟

- کمی.

- اول هک کردن رو یاد می‌گیری و بعدش کار با شنود و ردیاب.

- باشه.

فرزین مشغول توضیح دادن شد. بعد از حدوداً سه ساعت کار پشت سر

هم و آموزش من گوشى اش زنگ خورد. تماس رو بر قرار كرد:

- بله؟ سلام آرتين؛ چى شده؟! باز چرا؟

لحنش كمى عصبى بود، انگار خبر بدى بهش داده باشن. دستى به صورتش كشيد:

- مرتيكه‌ى... باشه الان راه ميوفتم.

بعد از قطع كردن گوشى رو به من گفت:

- ببخشيد من يك جلسه فوري دارم؛ بايد بريم.

- باشه مشكلى نيست.

بعد از اين كه سوار ماشين شديم، كمى در سكوت گذشت تا اين كه
بالاخره كلافه شدم:

- تو كار با كامپيوتر رو از كجا ياد گرفتى؟

فرزين همون طور كه حواسش به رانندگى اش بود، گفت:

- دانشگاه!

با تعجب گفتم:

- مگه درس خوندی؟!

- چیه به من نمیداد؟ یا این که چون عضو مافیام، باید فقط کارهای خلاف بکنم؟

- ببخشید، منظوری نداشتم.

- من کامپیوتر خوندم.

- فقط تو درس خوندی؟

- نه. سام و کالت و کیارش رشته‌ی تربیت بدنی خونده؛ آرتین هم مدیریت خونده.

- چه جالب. اصلاً فکرش رو هم نمی‌کردم که شما همه‌تون تحصیل کرده باشید.

فرزین سرش رو تکون داد:

- ما به لطف آرتین تونستیم درس بخونیم؛ وگرنه الان یک عضو ساده مافیا بودیم.

فرزین دیگه چیزی نگفت و من هم در سکوت از پنجره ماشین به بیرون

نگاه کردم.

«آرتین»

مضطرب در حیاط قدم می‌زدم. بعد از تماس بهراد خیلی عصبی شدم. اصلاً دلم نمی‌خواست در حال حاضر اون رو ببینم. حدس می‌زدم در مورد مهمونی و دلیل برگشتن عمو می‌خواد باهامون حرف بزنه. با وارد شدن ماشین فرزین به سرعت به سمتش رفتم و در رو باز کردم. رو به سارینا با لحن کاملاً جدی گفتم:

- پیاده شو.

بعد از پیاده شدن سارینا خودم سوار شدم و به همراه فرزین از خونه بیرون رفتیم. فرزین توی راه مدام ازم سؤال می‌پرسید؛ اما من اصلاً اعصاب جواب دادن به سؤالات نداشتم. فکر دیدن بهراد بدجور اعصابم رو خراب می‌کرد.

وقتی وارد شرکت شدیم رو به منشی گفتم:

- آقای برومند داخل هستن؟

منشی با دیدن من دست از کار کشید و از جاش بلند شد:
- بله.

با عجله در اتاق و باز کردم و داخل شدم. اتاق جلومون یک میز جلسه بزرگ در وسط اتاق داشت و صندلی‌هایی پشت میز گذاشته شده بود. کیارش و سام کنار هم سمت چپ و بهراد سمت راست نشسته بود. بهراد با دیدن ما از جاش بلند شد و با روی خوش به سمتم اومد:
- به- به. سلام آقا آرتین گل. کم پیدا شدی.

در دلم پوزخندی به لحن دوستانه‌اش زدم؛ اما در ظاهرم تغییری ایجاد نکردم و خیلی معمولی گفتم:

- سلام. خوش اومدی.

- مثل همیشه جدی هستی.

بی‌خیال روی صندلی قبلی‌اش نشستم. من و فرزین هم روی یکی از صندلی‌ها نشستیم و منتظر به بهراد نگاه کردیم، اما بهراد انگار تمایلی به حرف زدن نداشت.

- می شنوم.

- چی رو؟

- بهراد تو الکی نمیای این جا. حتماً دلیلی داشته که بین اون همه کار پاشدی اومدی این جا.

- مثل همیشه باهوشی. خسرو از من خواست پیام تا بهت بگم که جریان مهمونی چیه.

قراره یک معامله خیلی پر سود توی مهمونی صورت بگیره که خسرو گفته خودش هم حتماً حضور داره. نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- معامله ی قاچاق انسان.

با گفتم این حرف از جاش بلند شد و به سمت پنجره رفت و بی صدا مشغول تماشای بیرون شد. با این که حدس می زدم معامله در مورد چیه، اما لازم خیلی عصبانی بودم. این کارهاشون دیگه داشت روانی ام می کرد، اما از طرفی داشتن امضای عمو روی اسناد کار ما رو راحت تر می کنه. بهراد همون طوری که به بیرون خیره بود، گفت:

- خسرو گفته باید حتماً کمکش کنی. خودش این معامله رو انجام

میده، اما چند معامله کوچیک دیگه هست که تو باید کارهاش رو انجام بدی.

روش رو از پنجره گرفت و مستقیم توی چشم‌هام زل زد:

- امیدوارم این بار هم مثل دفعه‌های قبل کارت رو خوب انجام بدی.

توی دلم پوزخندی زدم و با خودم گفتم:

- فقط صبر کن بهراد خان. ببین چه قدر خوب کارم رو انجام میدم.

ولی علی‌رغم حرفی که در دلم زدم، با لحن اطمینان‌بخشی رو به بهراد گفتم:

- نگران نباش.

بهراد سرش رو به معنی تأیید حرفم تکون داد و به سمت در حرکت کرد. در همون حال گفت:

- من باید برم، خیلی کار دارم. خداحافظ.

بعد از رفتن بهراد دستم رو روی میز کوبیدم که باعث شد صدای بدی ایجاد کنه. سام با عصبانیت توی اتاق قدم برمی‌داشت. فرزین از جاش

بلند شد و پوزخندی زد:

- انگار عموت اصلاً دست‌بردار نیست؛ هر روز بیشتر از قبل طمع‌کار
میشه.

در جواب حرف‌های فرزین فقط اخم کمرنگی کردم و در دل به این فکر
کردم که این دفعه می‌تونم با موفقیت نقشه‌ام رو عملی کنم؟

«سارینا»

یک هفته گذشته بود و من تقریباً همه‌ی آموزش‌های لازم رو پشت سر
گذاشته بودم. فقط سه روز به مهمونی مونده بود. امروز قرار بود سام بیاد
و موضوع مهمی رو بهم توضیح بده. بعد از ظهر توی اتاقم بودم که
صدای در اومد:

- بفرمائید.

سام، سلامی کرد و وارد اتاق شد. روبه‌روم ایساد و گفت:

- سارینا، یک سری توضیحاتی باید بهت بدم.

منتظر بهش نگاه کردم که ادامه داد:

- بین، توی مافیا جز ما چهار نفر نباید به کسی اعتماد کنی. همه اول از در دوستی وارد میشن، اما بعدش می‌خوان اطلاعات کسب کنن. دوم این که نباید هیچ بهونه‌ای دست خسرو و شریک‌هاش بدیم. همه‌ی اون‌ها منتظر یک خطا از جانب آرتین و افرادش هستن تا با اون بتونن آرتین از بین ببرن. سوم، ما توی روز مهمونی قراره یک معامله‌ی پر سود داشته باشیم، پس نباید اصلاً کار اشتباهی بکنی...

وسط حرفش پریدم:

- چه جور معامله‌ای؟!

- این دقیقاً چیزی هست که اومدم تا راجع بهش باهات صحبت کنم. اون روز که فرزین و آرتین با سرعت از خونه زدن بیرون رو یادته؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم که ادامه داد:

- اون روز بهراد که دست راست خسرو اومد و بهمون گفت که قراره معامله قاچاق داشته باشیم. ما اکثر معاملاتمون مواد و اسلحه است. البته اون‌ها هم بیشتر به خارج از کشور صادر می‌کنیم و سعی می‌کنیم کمتر

معامله داخلی داشته باشیم، اما...

مکت کوتاهی کرد و ادامه داد:

- ما هر چند سال قاچاق انسان می‌کنیم. خسرو برای پول بیشتر این کار رو می‌کنه، اما چون پر خطره سعی می‌کنه کمتر انجامش بده!

حرف‌های سام برام سنگین بود، یعنی خسرو این قدر آدم حال به هم زنی بود؟ یعنی اون برای سودش چنین کارهایی رو می‌کرد؟

- بین سارینا ما دقیقاً با پدرت روی همین کار می‌کردیم. خسرو اون موقع هم داشت قاچاق می‌کرد، اما پدرت می‌خواست جلوش رو بگیره! خسرو در لحظه آخر فهمید و نقش رو عوض کرد و اون کار رو سر پدرت آورد. حالا ما از تو می‌خوایم تو هم مثل پدرت از اون دخترهای بی‌دفاع محافظت کنی. ما باید قبل از این که خسرو بتونه دوباره اون‌ها رو از مدارس خارج کنه، دستش رو برای پلیس رو کنیم؛ اما این کار خیلی از کار قبلی که ازت خواستیم خطرناک‌تر هست، اگه می‌خوای قبول نکنی درکت می‌کنیم!

باید چی کار می‌کردم؟ یعنی باید یک گوشه می‌نشستم و نابود اون

دخترهای بیچاره رو تماشا می کردم؟ اصلاً نمی تونستم همچین کار بکنم. پدرم برای نجات جون اون ها زندگی اش رو داد، پس من باید کاری کنم که مرگش بی نتیجه نباشه.

- اون دخترها رو از کجا پیدا می کنن؟

- بعضی از اون ها رو به بهونه ی کار با خودشون همراه می کردن و بعضی های دیگه رو از گروه انتخاب می کنن در کل هیچ کدوم با میل خودشون اینجا نیستن.

دلم خیلی برای اون دخترها می سوخت، اما از طرفی نگران بودم که لو برم و جونم رو از دست بدم. با این حال دلم رو به دریا زدم و رو به سام که منتظر و مشتاق به من خیره بود، گفتم:

- قبول می کنم. باید چی کار کنم؟

سام با شنیدن حرفم ذوق زده مشغول توضیح جزئیات شد.

فردا قرار بود با ماهک به خرید برم، اما باید کاری می کردم تا آرتین اجازه بده تنها برم. برای همین بعد از کمی فکر کردن به این نتیجه

رسیدم که بهتره براشون غذا درست کنم. آخه یک بار از زهرا خانم شنیدم که اعضای این خونه فقط موقع غذا دور هم جمع میشن. برای همین به این روش می‌تونم خودم رو بهشون نزدیک‌تر کنم.

- سارینا جان اون نمک رو بده.

با صدای زهرا خانم از افکارم بیرون اومدم:

- بفرمائید.

در قابلمه رو برداشتم و به سوپ شیر نگاه کردم. ظاهرش عالی شده بود. این تنها غذایی بود که می‌تونستم به بهترین شکل درستش کنم. دوباره در قابلمه گذاشتم و به کمک زهرا خانم که داشت مرغ درست می‌کرد، رفتم.

- زهرا خانم، بگذارید من مرغ‌ها رو سرخ کنم.

- نه عزیزم، خودم انجام میدم. تو برو دسرت رو درست کن.

به سمت یخچال رفتم و مواد مورد نیاز کیک شکلاتی رو از توش بیرون آوردم. از زهرا خانم شنیدم که یکی از دسرهای مورد علاقه آرتین کیک شکلاتی هست. با حرص تمام کارهام رو انجام می‌دادم. همه‌ی این کارها

فقط به خاطر این که آقا اجازه بدن من به بیرون برم. من حتی از بابام هم این طوری اجازه نمی گرفتم که حالا مجبورم از این بگیرم. از حموم بیرون اومدم و جلوی کمد وایسام. یک تونیک صورتی با شلوار سفید پوشیدم. بعد از خشک کردن موهام اون ها رو دم اسبی بستم و یک تیکه اش رو از زیر شالم بیرون انداختم. یک شال سفید هم سرم کردم و یک رژ صورتی کمرنگ با خط چشم و رژگونه ی صورتی زدم و از اتاقم خارج شدم. ساعت نه بود. توی سالن نشسته بودم و داشتم با ماهک حرف می زدم که در باز شد و آقایون تشریف فرما شدن. از ماهک خداحافظی کردم و با یک لبخند به استقبالشون رفتم.

- سلام.

همه شون تعجب کرده بودن. آخه این اولین بار بود که من این طوری باهاشون حرف می زدم. اگه کارم بهشون گیر نبود، عمراً این طوری برخورد می کردم؛ اما راستش اصلاً حس بدی نسبت بهشون نداشتم. با این که مافیا بودن، اما طی این مدت خوب از اخلاقیاتشون خبردار شده بودم. کاملاً واضح بود که دلشون نمی خواسته این جا باشن. همه شون خیلی معمولی جواب سلامم رو دادن. با این که حرصم گرفته بود، اما

تسلیم نشدم. همه به سمت اتاقشون رفتن تا لباس‌هاشون رو عوض کنن. من هم رفتم سر میز نشستم. بعد از یک ربع با چهره‌های خسته وارد شدن و دور میز نشستن. زهرا خانم همه میز رو چیده بود و داشت برای همه غذا می‌کشید که من با صدای بلند و پر ذوقی گفتم:

- سوپ شیر و دسر دستپخت منه، بخورید ببینید خوب شده یا نه؟!
فرزین با خنده گفت:

- توش سم ریختی؟

آرتین هم با پوزخند مسخره‌ای گفت:

- نیاز به سم نیست. دستپختش اون قدر بد هست که همه‌مون رو به کشتن بده!

با حرص گفتم:

- نترس، کسی نمی‌تونه تو رو بکشه.

سام و فرزین با هم زیر خنده زدن، اما آرتین کمی اخم کرد. کیارش هم بی‌تفاوت مشغول کشیدن سوپ شد. همه‌شون داشتند از سوپ تعریف می‌کردن و حتی کیارش هم داشت تعریف می‌کرد، اما آرتین هنوز

چیزی ازش نخورده بود. سام درحالی که داشت قاشق سوپ رو نزدیک
دهنش می برد، گفت:

- آرتین حتماً باید از این بخوری، نمی دونی چه قدر خوش مزه هست!

آرتین با مرددی کمی از سوپ کشید و قاشق اول رو خورد. زیر چشمی
نگاهی بهش کردم که دیدم داره با لذت همه سوپ رو می خوره. با خودم
گفتم:

- ایول! مرحله ی اول گرفت، حالا نوبت ضربه نهاییه.

درحالی که کمی از مرغ رو می خوردم رو به آرتین با لحن ملتمسی گفتم:

- میشه من فردا برم برای مهمونی لباس بخرم.

با بی خیالی شونه ای بالا انداخت:

- برو!

- اما بدون محافظ!

با گفتن این حرف چشم هاش رو ریز کرد:

- امکان نداره.

- اما من که نمی‌خوام فرار کنم.

- من بهت اعتماد ندارم!

با ناامیدی سرم رو پایین انداختم که سام گفت:

- ما به جای محافظ‌ها باهات میایم، خوبه؟

با تعجب به سام نگاه کردم:

- اما من می‌خوام با دوستم برم.

- خب اون هم بیاد، اما ما هم میایم.

فرزین وارد بحث شد:

- من نمی‌تونم فردا بیام.

کیارش هم ادامه داد:

- من هم همین‌طور.

سام رو به آرتین گفت:

- تو چی؟

- من کاری ندارم.

- پس من و آرتین باهات میایم.

- اما...

- آگه نمی‌خوای، می‌تونی با محافظ‌ها بری.

نمی‌خواستم با محافظ‌ها به خرید برم؛ اما با اون‌ها هم نمی‌تونستم برم.
اصلاً دلم نمی‌خواست اون‌ها ماهک رو ببینن، ولی می‌دونستم آگه قبول
نکنم عمراً اجازه بدن که برم پس به ناچار قبول کردم.

شب به ماهک زنگ زدم و گفتم که ماجرا چیه و بهتره که باهام نیاد؛ اما
اون اصلاً به حرف‌هام توجه‌ای نکرد و فقط گفت:

- من تو رو تنها نمی‌گذارم.

می‌دونستم بحث کردن با ماهک فایده‌ای نداره؛ برای همین بی‌خیال
گفتم:

- باشه.

با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم. اسم ماهک روی گوشی ام افتاده بود. تماس رو برقرار کردم که صدای جیغ- جیغوش توی گوشی پیچید:

- کجایی؟

- سلام. من هم خوبم. ممنون از این که حالم رو پرسیدی.

ماهک کمی آرام تر شد:

- سلام.

خنده‌ای کردم که ادامه داد:

- زهرمار. من یک ساعت منتظر توأم.

به ساعت روی دیوار نگاه کردم. با دیدن ساعت که دوازده ظهر رو نشون می‌داد، سراسیمه از جام بلند شدم.

- ماهک، من بعداً بهت زنگ می‌زنم.

بدون توجه به حرف‌های ماهک گوشی رو قطع کردم. حوله‌ام رو برداشتم

و با سرعت وارد حموم شدم. بعد از این که یک دوش گرفتم اومد بیرون و موهام رو با سشوار خشک کردم. جلوی کمدم وایسادم و یک مانتوی سفید کتی، شلوار مشکی و شال مشکی پوشیدم. یک رژ کالباسی با رژگونه‌ی صورتی و ریمل و خط چشم زدم. کتونی‌های سفیدم رو هم پوشیدم و از اتاقم خارج شدم. آرتین و سام روی مبل نشسته بودند و کلافه به ساعت نگاه می‌کردن.

بی‌خیال مشغول بررسی لباس‌هاشون شدم. آرتین یک پیرهن سرمه‌ای با شلوار هم‌رنگی پوشیده بود و عینکی به چشم زده بود. کفش‌های سرمه‌ای پوشیده بود و ساعت مشکی هم انداخته بود. سام یک پیرهن چارخونه‌ی طوسی با خط‌های قرمز کمرنگ و شلوار طوسی و کفش‌های مشکی پوشیده بود. با این که سام قیافه‌ی بهتری داشت، اما آرتین خوش تیپ‌تر بود. با صدای سلام من هر دو به سمتم برگشتن. سام مثل همیشه با لبخند سلام کرد، اما آرتین با اخم گفت:

- خسته نباشی.

داشت به لباس‌هام نگاه می‌کرد و کاملاً مشخص بود که اصلاً از تیپم راضی نیست. با خودم گفتم:

- بهتر که راضی نیست. اصلاً به اون چه ربطی داره؟

بی خیال به سمت ماشین حرکت کردم. سام از من جلو زد و در فراری آلبالویی اش رو باز کرد. من عقب نشستم و سام و آرتین هم جلو نشستن. به ماهک زنگ زدم که بعد از پنج بوق جواب داد:

- بله؟

- ما راه افتادیم. احتمالاً تا نیم ساعت دیگه می‌رسیم.

- چه عجب!

با لحن کلافه‌ای گفتم:

- ماهک؟

- باشه، بی خیال شدم.

بعد از اتمام تماسم با ماهک در سکوت به صدای پیانویی که از ضبط پخش می‌شد، گوش کردم.

جلوی در خونه ماهک ایستادیم. من بهش پیامک زدم:

- ماهک ما جلوی در خونه‌ات هستیم.

بعد از حدود ده دقیقه ماهک از در بیرون اومد و کنار من نشست. حالا من پشت آرتین و ماهک پشت سام نشسته بود. ماهک رو به اون دو تا سلام کوتاهی کرد. آرتین خیلی معمولی، اما سام با مهربونی جوابش رو داد. توی این مدت فهمیده بودم که شخصیت آدم‌ها ربطی به موقعیتشون نداره. البته که سام توی کارش کاملاً جدی و خشن هست، اما کنار ما این‌طوری نیست. با صدای ماهک از افکارم خارج شدم:

- سارینا این دیوونه‌ها برای چی دنبالت اومدن؟

در تمام مدت داشت در گوشم حرف می‌زد؛ اما صداش به قدری بلند بود که اون‌هام بشنون.

در گوشش گفتم:

- آروم‌تر.

آرتین که تمام حرف‌هامون رو شنیده بود، با صدای مثلاً آرومی به سام گفت:

- الکی وقتمون رو تلف کردیم و با این‌ها اومدیم!

ماهک با شنیدن این حرفش عصبانی شد:

- ما هم دعوت نامه براتون نفرستادیم.

آرتین با شنیدن حرف های ماهک، عصبی بهش نگاهی انداخت.
قیافه های هردوشون وحشتناک شده بود و داشتن با چشم برای هم خط
و نشون می کشیدن. با اشاره به سام فهموندم که یک جوری ماجرا رو
جمع کنه. آرتین خواست حرفی بزنه که سام ضبط رو روشن کرد و
صداش رو تا آخر زیاد کرد. با روشن شدن ضبط، آهنگ دلبریت رو
کمترش کن از شهاب مظفری پخش شد:

چی کار می کنی این جوری که دیوونه میشم

بیا دلبریت رو یکم کمترش کن

دلم عاشق بیشتر از نزار عاشق شم

داره میره قلبم بیا باورش کن

حدی داره دل بردن واسه ی تو مردن

همه عالم ای وای چه بد عالم

دلم دیگه طاقت نداره

دل‌م بی‌قراره داره، کم میاره

دیگه خسته‌ام از حالت چشم‌تو

حال یک باحال نصف‌کاره

یک دفعه‌ای آرتین با خشونت ضبط رو خاموش کرد. نفسی از سر
آسودگی کشیدم، چون صدایش بیش از حد زیاد بود. سام هم در سکوت
به رانندگی ادامه داد. تا رسیدن به مقصد کسی حرفی نزد.

با بهت به پاساژ روبه‌روم نگاه کردم، یکی از گرون‌ترین پاساژهای تهران
بود. با این‌که حقوقم به عنوان جراح خوب بود؛ اما هیچ‌وقت از چنین
جاهایی خرید نمی‌کردم. به ماهک نگاه کردم که دیدم اون هم داره با
فک به زمین چسبیده به پاساژ نگاه می‌کنه، آرتین و سام جلوتر از ما
وارد شدن. من هم وقتی بی‌خیالی اون دوتا رو دیدم، بی‌خیال دست
ماهک رو گرفتم و وارد پاساژ شدیم. من و ماهک جلوتر می‌رفتیم و اون
دوتا هم پشت سرمون می‌اومدن. با این‌که نمی‌دونستم مهمونی‌هاشون
چه‌طوره؛ اما با این وجود دنبال یک لباس زیبا و پوشیده بودم.

همین‌طور که مغازه‌ها رو نگاه می‌کردم چشمم به یک لباس زرشکی
ماکسی افتاد. جلوی مغازه رفتم و با دقت نگاهش کردم، لباس یقه
بسته‌ای بود و آستین‌های بلندی داشت، دنباله‌های لباس بلند بود و
احتمالاً وقتی که بپوشمش تا پایین پام می‌اومد، در کل لباس شیک و
پوشیده‌ای بود. همین‌طور که داشتم به لباس نگاه می‌کردم حس کردم
کسی کنارم ایستاده، برگشتم و آرتین رو دیدم که با نگاه تحسین‌آمیزی
داشت به لباسم نگاه می‌کرد. وقتی سنگینی نگاه من رو دید صورتش رو
به سمتم برگردوند.

- این رو «به لباس اشاره کرد» می‌خوای؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم که دستش رو روی کمرم گذاشت و من
رو به داخل مغازه هدایت کرد. وقتی وارد مغازه شدیم، فروشنده که پسر
جوونی بود با لبخند به سمتم اومد، وقتی نگاهش به آرتین که پشت سر
من بود افتاد لبخندش رو خورد.

- می‌تونم کمکتون کنم؟

با دست به لباس اشاره کردم و گفتم:

- از اون مدل لباس سایز من دارید؟

پسر نیشش کمی شل شد و کمی به من دقیق شد و گفت:

- البته! شما خیلی خوش‌هیکل هستید.

آرتین جلوی من ایستاد و با صدایی که کمی عصبی بود، به پسره گفت:

- به جای مزه پروندن برو لباس رو بپوش.

پسره بی‌حرف رفت و بعد از چند لحظه با اون لباس برگشت. لباس رو از

دستش گرفتم و وارد اتاق پرو شدم، بعد از این که لباس رو پوشیدم توی

آینه به خودم نگاه کردم. لباس خیلی زیبایی بود و خیلی بهم می‌آمد.

داختم از دیدن خودم کلی ذوق می‌کردم که صدای آرتین بلند شد و

گفت:

- کارت تموم نشد؟

- چرا- چرا دارم میام.

به سرعت لباس رو از تنم در آوردم و لباس‌های خودم رو پوشیدم بعدش

از اتاق پرو خارج شدم. آرتین با دیدنم به سمتم اومد و گفت:

- چه طور بود؟

- خیلی خوب بود.

- پس بریم حساب کنیم.

فکر کردم اون می خواد برام حساب کنه برای همین خوشحال به طرف
فروشنده رفتم و لباس رو روی میز گذاشتم. آرتین کنارم ایستاد و گفت:

- چرا حساب نمی کنی؟

با تعجب بهش نگاه کردم:

- من؟!

- بله، تو! نکنه توقع داری من حساب کنم؟!

- نه، من آدمی نیستم که از کسی همچین توقعی کنم.

با این که از عصبانیت داشتم منفجر می شدم؛ اما سعی کردم خونسرد
برخورد کنم. دستم رو توی کیفم کردم و متوجه شدم که هیچ کدوم از
کارت هام نیستن، وقتی من رو گروگان گرفتن تمام وسایلم رو ازم
گرفتن. با خونسردی رو به آرتین گفتم:

- کارت‌هام همراهم نیستن.

- کجا هستن؟

- قبلاً یکی وسایلم رو گرفت و هنوز پس نداده!

کلافه دستی توی صورتش کشید:

- باشه! از این کارت بکش.

فروشنده کارت رو ازش گرفت و بعد از این که پول لباس رو حساب کرد از مغازه بیرون رفتیم.

وقتی از مغازه خارج شدیم آرتین گفت:

- کارت‌ها کجاست؟

- اون موقع که من رو دزدیدی همه وسایلم رو ازم گرفتی.

- پس تا الان پول از کجا می‌آوردی؟

- یک مقداری پول همراهم بود که اون روز که از خونه رفتم پیش

ماهک کرایه تاکسی دادم، بعدش هم که دیگه جایی نرفتم.

- اوهوم!

بی تفاوت به من مشغول نگاه به ویتترین بقیه مغازه‌ها شد. پسرهی
پررو! حتی حاضر نبود پول لباسم رو حساب کنه. توی افکارم غرق بودم
که صدای ماهک من رو از افکارم بیرون کشید:

- سارینا!

- بله؟

به خریدهای توی دستش اشاره کرد و گفت:

- بین این‌ها رو خریدم.

تازه یادم افتاد که در تمام مدت خریدم ماهک و سام غیب شده بودن. با
ذوق به ساک توی دستم اشاره کرد و گفت:

- چی خریدی؟

لباسم رو از توی ساک درآوردم و نشونش دادم. با ذوق مشغول برانداز
کردن لباس بود. به اطرافم نگاه کردم که سام و آرتین رو کمی دورتر از
خودمون دیدم. با هم صحبت می‌کردن؛ اما ما رو هم زیر نظر داشتن. رو
به ماهک گفتم:

- با سام رفته بودی؟

ماهک با دستپاچی گفت:

- من... یعنی ما...

با خنده گفتم:

- حالا چرا دستپاچه میشی؟

- من که دستپاچه نشدم فقط گفتش خوب نیست که تنها خرید برم و من هم مخالفتی نکردم.

- چه حرف‌هایی زدید؟

ماهک شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- وکیل هست! یک مقداری هم از خودش و زندگی‌اش گفت.

چشمکی زدم و گفتم:

- پس ازش خوشتر اومده؟

ماهک کمی سرخ شد و گفت:

- نه! فقط به نظرم پسر بدی نیست. شما چی کار کردید؟

با این حرف ماهک دوباره یاد رفتار آرتین افتادم، همه‌ی ماجرا رو براش تعریف کردم وقتی به آخرش رسیدم به خنده افتاد. حرصی نگاهش کردم و گفتم:

- چرا می‌خندی؟

ماهک با دیدن حرص خوردن من بلندتر خندید و بعد از چند لحظه که وبالاخره به خاطر چپ-چپ نگاه کردن‌های من خنده‌اش تموم شد، گفت:

- آخه چه توقعی هست! تو می‌خوای اون برات حساب کنه؟ چه نسبتی باهاش داری؟

دیدم حق با ماهک بود؛ اما با همه این‌ها رفتار آرتین خیلی بد بود. با عصبانیت به ماهک گفتم:

- با این وجود می‌تونست یک تعارف کنه.

- سارینا تو داری در مورد رئیس مافیای آینده حرف می‌زنی، اون یک پسر معمولی نیست!

با این‌که حق با ماهک بود؛ اما دوست داشتم آرتین با رضایت برام اون

لباس رو می خرید. با این حال بی خیال این فکرها شدم و به سمت مغازه‌ی روبه‌رو که کیف و کفش داشت، رفتم.

بعد از خریدن وسایلی که نیاز داشتیم به ساعت نگاه کردم، ساعت چهار بود و ما هنوز ناهار نخورده بودیم. با پیشنهاد سام تصمیم گرفتیم ناهار رو توی یکی از رستوران‌های اطراف بخوریم. سام جلوی یک رستوران خیلی شیک نگاه داشت و وقتی توی ماشین بودیم. سام و ماهک مدام با هم حرف می‌زدن و سعی می‌کردن که من و آرتین رو هم به حرف بیارن، آرتین که تمام مدت به بیرون خیره شده بود؛ ولی من به خاطر عصبانیت از آرتین سعی می‌کردم باهاش حرف نزدم. پشت یک میز چهار نفره نشستیم، به اطرافم نگاه کردم رستوران شیکی بود. میز و صندلی‌های چوبی دورتادور رستوران چیده شده بودند، روی دیوارها عکس از غذاهای مختلف چیده بودند و انتهای سالن صندوق قرار داشت که دو زن پشت اون ایستاده بودند و بالای سرشون یک مانیتور بود که اعدادی روش نوشته شده بود.

- چی می‌خورید؟

به سام نگاه کردم که منو رو به سمت من و ماهک گرفته بود. ماهک رو

به سام گفت:

- جوجه!

من هم گفتم:

- شیشلیک می خورم.

آرتین گفت:

- من هم شیشلیک می خورم.

سام از جاش بلند شد تا سفارش‌ها رو بده، از اون جایی که ماهک روبه‌روی سام و کنار من نشسته بود، من و آرتین هم روبه‌روی هم بودیم. با این‌که نمی‌خواستم نگاهش کنم؛ اما ناخودآگاه برای لحظه‌ای نگاهم بهش افتاد، داشت به اطراف نگاه می‌کرد. وقتی سنگینی نگاه من رو حس کرد، روش رو به سمتم برگردوند. با اخم بهش نگاه کردم که نگاهش رنگ تعجب گرفت! با اخم صورتم رو ازش برگردوندم؛ اما هنوز سنگینی نگاهش رو روی خودم حس می‌کردم. ناهار رو در سکوت خوردیم، فقط بعضی وقت‌ها ماهک و سام با هم حرف می‌زدن. انگار با هم خوب کنار می‌اومدن. بعد از پیاده کردن ماهک در سکوت بقیه مسیر

رو طی کردیم. وقتی به خونه رسیدیم، همه به سمت اتاق‌های خودشون
راه افتادن. وقتی داشتم وارد اتاقم می‌شدم آرتین صدام کرد:

- سارینا!

- بله؟

- تو نمی‌تونی فعلاً از کارت‌های قبلی‌ات استفاده کنی، من به سما می‌گم
برات حساب باز کنه و هر ماه همون اندازه‌ای که در بیمارستان
می‌گرفتی رو به حسابت بریزه.

- من از کسی صدقه نمی‌خوام!

- من هم بهت صدقه نمیدهم. تو داری برای ما کار می‌کنی و وظیفه‌ی
من هم هست که توی این یک سال که نمی‌تونی بری سرکار بهت
حقوق بدم.

حق با آرتین بود؛ اما من دلم نمی‌خواست از پول حروم استفاده کنم.
آرتین انگار متوجه حسم شد.

- نگران نباش! ما یک شرکت داریم تو هم از این به بعد اون‌جا کار
می‌کنی و برای همین از شرکت حقوق می‌گیری.

لبخند مهربونی زدم و گفتم:

- ممنونم!

آرتین سرش رو تگون داد و بدون حرف دیگه‌ای وارد اتاقش شد. وقتی در اتاقم رو بستم به این فکر کردم که آرتین شاید کمی بداخلاق باشه؛ اما خیلی پسر با فکری هست.

(آرتین)

می‌خواستم برم پایین که صداهایی از اتاق سارینا شنیدم.

- چرا بسته نمیشه؟ دستم بهش نمی‌رسه.

با وارد شدن من به اتاقش با وحشت به سمتم برگشت، بعد از چند ثانیه عصبی به سمتم اومد و گفت:

- چرا در نمی‌زنی؟ مگه این جا کاروانسرا هست؟

دستم رو به علامت سکوت بالا آوردم و گفتم:

- این جا خونه‌ی من هست.

حرصی نگاهم کرد که بیخیال به سمت تختش رفتم و روش نشستم. به اطراف اتاقش نگاه کردم، کل اتاق پر بود از لباس و بقیه وسایلی که داخل اتاق بود.

با صدای سارینا به سمتش برگشتم:

- میشه... خب... میشه...

- چی میشه؟

پشتش رو به من کرد و زیپ لباسش رو نشون داد.

- میشه برام ببندیش؟

از روی تخت بلند شدم و به سمتش رفتم، پشت سرش ایستادم و زیپ لباسش رو بستم. سرم رو آوردم بالا که چشمم به آینه‌ی روبه‌روم افتاد.

سارینا از توی آینه به من خیره شده بود، تازه متوجه لباس‌ها و آرایشش شدم. همون لباسی تنش بود که اون روز با هم خریده بودیم، توی اون لباس خیلی زیبا شده بود.

رنگ لباس با پوستش هارمونی زیبایی ایجاد کرده بود، سایه قرمز کمرنگ با خط چشم و ریمل کشیده بود، رژگونه‌ی استخوانی رنگی هم

زده بود که باعث شده بود گونه هاش استخوانی تر بشه. رژ قرمزی هم به لبهاش زده بود، موهاش رو توی شال مشکی جمع کرده بود و شال بالای سرش بسته بود، کفش‌های مشکی پاشنه بلندی هم پوشیده بود، با بهت سر تا پاش رو از نظر می‌گذروندم که لگد محکمی به پام زد.

- به چی نگاه می‌کنی؟

از درد روی زمین نشسته بودم.

- چته؟

عصبی حرفش رو تکرار کرد:

- به چی نگاه می‌کنی؟

- به خودم!

- هان؟

به خودم اشاره کردم:

- داشتم به خوشتیپی خودم نگاه می‌کردم. به هر حال که لباس‌هام خیلی بهم می‌اد!

با عصبانیت فریاد زد و گفت:

- برو بیرون.

- باشه بابا! چرا می‌زنی؟

خواست یکی از کفش‌هایش رو به سمتم پرت کنه که به سرعت از اتاق خارج شدم، وقتی از اتاق سارینا فاصله گرفتم زیر خنده زدم. با خودم گفتم:

- وقتی حرص می‌خوره خیلی خوشگل‌تر میشه.

یک‌دفعه متوجهی حرفم شدم. دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و با بهت چند ضربه به دهنم زدم. خیلی جدی به سمت پایین رفتم و منتظر سارینا شدم. همه با دیدنم سلام بلندی کردن که خیلی جدی جوابشون رو دادم. بعد از چند دقیقه سارینا از پله‌ها پایین اومد، فرزین با بهت و سام با تحسین بهش نگاه می‌کردند، سمت کیارش برگشتم که دیدم خیلی معمولی داره به سارینا نگاه می‌کنه. از نگاه‌های اون دوتا به شدت عصبی شدم، جدی رو به همه گفتم:

- بریم!

با خارج شدن از خونه فرزین و سام به سمت ماشین سام رفتن و کپارش هم رفت تا ماشین من رو روشن کنه. سارینا خواست سوار ماشین سام بشه که خیلی عصبی جلوش ایستادم. با حالت سؤالی نگاهم کرد که گفتم:

- با ماشین من میای.

خواست اعتراضی کنه که عصبی تر از قبل گفتم:

- اعتراضی نباشه.

بی حرف دنبالم راه افتاد. برای خودم هم عجیب بود که از چی این قدر عصبانی شدم. وقتی وارد ماشین شدم بی خیال مشغول تماشای بیرون شدم.

(سارینا)

بعد از خارج شدن آرتین از اتاق دوباره افکار منفی به سمتم هجوم آوردن. ذهنم پر از سؤال های مختلف بود.

- یعنی چه اتفاقی می‌وفته؟ می‌تونم نظر عموش رو جلب کنم؟

با خودم فکر می‌کردم که خسرو حتماً از اون مردهای هفت خط هست،
با این فکرم پوزخندی زدم و به تصویر خودم توی آینه نگاه کردم.

بعد از چند دقیقه به پایین پله‌ها رسیدیم. همون‌طوری که از پله‌ها پایین
می‌رفتم به لباس‌های اون چهار تا نگاه کردم. آرتین یک کت و شلوار
مشکی با پیراهن سفید پوشیده بود و کفش‌های مشکی هم پاش بود،
سام یک کت و شلوار سرمه‌ای با پیرهن قرمزی و کفش سرمه‌ای پوشیده
بود، من و آرتین کاملاً اتفاقی ست شده بودیم. فرزین یک کت و شلوار
مشکی پوشیده بود؛ اما برعکس آرتین پیراهن سفیدی به تن داشت و
کفش‌های مشکی پوشیده بود، کیارش هم کت و شلوار طوسی و پیراهن
آبی کمرنگی و کفش‌های مشکی پوشیده بود. کاملاً واضح بود که
همه‌شون به سختی تلاش می‌کنن تا اون لباس‌ها رو تحمل کنن. با
رسیدن من به پایین، آرتین خیلی جدی گفت:

- بریم.

از حرکاتش معلوم بود که عصبانی هست؛ اما نمی‌دونستم از چی عصبانی

شده. با خودم گفتم:

- احتمالاً از دیدن عموش کمی عصبی شده.

می خواستم با فرزین و سام برم که آرتین را هم رو سد کرد:

- با ماشین من میای.

صداش کمی عصبی بود. می خواستم بگم که اصلاً به تو چه که به من

دستور میدی؛ اما اون قبل از این که من چیزی بگم گفت:

- اعتراضی نباشه.

با این که نمی خواستم باهاش موافقت کنم؛ اما چاره‌ی دیگه‌ای

نداشتم. می دونستم وقتی عصبانی بشه، اصلاً نمی تونم جلوش رو بگیرم

برای همین بی حرف دنبالش رفتم. وارد یک حیاط بزرگ شدیم به

اطرافم نگاه کردم تا شاید خونه‌ای ببینم؛ اما فقط درخت و گل بود که

فضای اطراف رو پر کرده بود. کمی بیشتر که رفتیم به یک ویلای طلایی

رنگ رسیدیم. کیارش ماشین رو توی حیاط پارک کرد. از آینه‌ی ماشین

به عقب نگاه کردم که ماشین سام رو در حال پارک دیدم. از ماشین

پیاده شدیم و وارد ویلا شدیم. با دقت به اطرافم نگاه کردم، اکثر وسایل

خونه سفید بود با صدای یکی از مستخدم‌ها به سمتش برگشتم.

- خانم!

سؤالی نگاهش کردم که به مانتوم اشاره کرد! بعد از این که مانتوم رو در آوردم پشت سر بقیه وارد حیاط پشتی شدیم. با این که ساختمون خونه‌ی آرتین خیلی از این جا شیک‌تر بود؛ اما حیاط این جا خیلی بزرگ‌تر بود. در کل فقط از اموالشون می‌شد یک نتیجه گرفت، مافیای خیلی پولداری هستن. با وارد شدن به حیاط دهنم از تعجب باز مونده بود. تمام حیاط چراغونی شده بود و دورتادور حیاط پر بود از میزهایی با رومیزی سفید که همه خیلی شیک دورش گذاشته شده بودن. وسط حیاط یک استخر خیلی بزرگ بود که اطرافش رو با نورهای زرد روشن کرده بودن. انتهای حیاط یک میز سفید بزرگ قرار داشت که تمام نوشیدنی‌ها و خوراکی‌ها روی اون چیده شده بود. اطراف حیاط پر بود از محافظ، وقتی وارد خونه شدیم فقط چند تا نگهبان حضور داشتن؛ اما الان متوجه شدم که اون‌ها فقط وظیفه‌ی حفاظت از مهمون‌ها رو دارن. سام قبلاً بهم تذکر داده بود که به عنوان یکی از اعضای مافیا باید همیشه اسلحه همراهم داشته باشم برای همین زیر لباسم گذاشتم؛ اما با

این همه محافظ فکر نمی‌کنم نیازی باشه. فکر می‌کردم وقتی وارد مهمونی بشم اولین صحنه‌ای که می‌بینم، دخترها و مردها پایین هستند که در حال پای کوبی هستن؛ اما انگار اشتباه می‌کردم! کمی نزدیک سام شدم و آروم صداش کردم. سرش رو بلند کرد و به حالت سوالی نگاهم کرد که ادامه دادم.

- این‌جا چرا این‌قدر ساکت هست؟

سام متعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- مگه باید چه جوری باشه؟

- این‌جا بیشتر شبیه مجلس ختمه تا مهمونی! هیچ‌کس نمی‌رقصه.

سام وسط حرفم پرید و گفت:

- اول معاملات انجام می‌گیره، بعدش مهمونی هست.

متوجه‌ی منظورش شدم؛ برای همین فقط در سکوت به اطرافم نگاه کردم. وقتی به پایین پله‌ها رسیدیم با دیدن آرتین که جلوتر از همه بود همه از جاشون بلند شدن. به سمت دومین میز رفتیم و بی‌صدا نشستیم. بعد از حدود نیم‌ساعت که ساکت نشسته بودیم دو تا مرد وارد

شدند. اولی موهای مشکی و قدی متوسط و هیکلی معمولی داشت. کمی از موهای سفید شده بود و معلوم بود که سن زیادی دارد، کت و شلوار مشکی رنگی با پاپیون مشکی و پیراهن سفید به تن داشت. کفش‌های مشکی هم پوشیده بود. دومی که کمی با فاصله‌تر از اون راه می‌رفت موهای قهوه‌ای فر و قدی بلند و هیکل مردونه‌ای داشت. کت و شلوار سفیدی با پیراهن قرمزی به تن داشت و کفش‌های قرمزی هم پوشیده بود. اصلاً از تپش خوشم نیومد؛ بیش از حد جلف بود. به اطرافم نگاه کردم که متوجه شدم همه از جا بلند شدن. با اشاره سام من هم از جام بلند شدم و وقتی آرتین هم از جاش بلند شد، متوجه شدم که اون دو نفر خسرو و بهراد هستن. با همه سلام کردن و روی اولین میز نشستن. بعد از چند لحظه مهمونی شروع شد. بعضی از افراد می‌رقصیدن و بعضی‌های دیگه سر میز خوراکی و نوشیدنی‌ها بودن و گروهی هم با هم مشغول صحبت بودن. مشغول تماشای بقیه بودم که صدای آرتین رو کنار گوشم شنیدم که گفت:

- دید زدنت تموم شد؟

به سمتش برگشتم و گفتم:

- این چه جور مهمونی هست؟ همه با هم سرسنگین هستند.

وسط حرفم پرید:

- نکنه فکر کردی اومدی خوش گذرونی؟ کسانی که این جا هستن هر

کدوم سرمایه گذاران شناخته شده و مافیاهای با نفوذی هستن.

- آخه باز هم...

- بسه! پاشو باید بریم.

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد:

- باید با خسرو حرف بزنیم.

همه از جا بلند شدیم و به سمت میز کناری که خسرو و بهراد و یک دختر و پسر روش نشسته بودن، رفتیم. همه با هم احوالپرسی می کردن؛ اما من یک گوشه ایستاده بودم تا سام من رو معرفی کنه. با صدای سام نگاهم بهش دوختم:

- سارینا عضو جدید گروه هست.

بهراد لبخند مرموزی زد و دستش رو به سمت من دراز کرد:

- سلام! سام در موردت به من گفته بود.

من هم لبخند مهربونی زدم و باهاش دست دادم. وقتی به خسرو نگاه کردم کمی استرس گرفتم؛ با چشم‌های ریز شده داشت من رو نگاه می‌کرد. کاملاً مشخص بود که تمام حرکاتم رو زیر نظر داره و سعی می‌کنه از من ایراد بگیره. سعی کردم خونسرد باشم و اول من شروع به برقراری ارتباط کنم:

- سلام!

در جوابم سلام کوتاهی کرد و بی‌حرف روی صندلی‌اش نشست. قبلاً سام برام توضیح داده بود که جلب اعتماد خسرو کار خیلی مشکلی هست؛ اما فکر نمی‌کردم تا این حد سخت‌گیر باشه. به هر حال خسرو اون‌طوری که فکر می‌کردم نبود و اصلاً به هیچ‌کدوم از زن‌های مهمونی نگاه نمی‌کرد؛ اما بهراد مدام به من نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. نگاهم به اون دختر و پسری افتاد که هنوزم سر میز نشسته بودن. آرتین کنار دختره و فرزین کنار پسره نشسته بود و کیارش و بهراد هم کنار هم نشسته بودند و من هم بین خسرو و سام نشسته بودم. همه مشغول صحبت بودن؛ به جز من و سام! برای همین کمی بهش نزدیک شدم و آروم‌طوری که

فقط سام بشنوه گفتم:

- اون دو تا دیگه کی هستن؟

سام رد نگاهم رو گرفت و وقتی متوجهی اون دختر و پسر شد، رو به من گفت:

- پریا نامزد آرتین و پوریا برادرش هستن. اون ها دو تا از بزرگترین شرکای خسرو هستن ک ما قراره توی کار قاچاق انسان باهاشون همکاری کنیم!

با دقت بیشتری به هر دو نگاه کردم. دختری با موهای مشکی و چشمهای مشکی و پوستی سفید، چشمهای خیلی زیبایی داشت و چهره اش کاملاً شبیه عرب ها بود. یک لباس دکلمتهی مشکی تا روی زانو پوشیده بود و آرایشی معمولی داشت. دختر ساده و زیبایی بود! پوریا هم خیلی شبیه خواهرش بود. موهای مشکی که اون ها رو مدل پسرانه بالا داد بود، چشمهای مشکی و پوست سفیدی داشت. کت و شلوار مشکی و پیراهن سفیدی به تن داشت و کفشهای مشکی هم پوشیده بود و تیپش کاملاً شبیه آرتین بود؛ اما اون لباس ها بیشتر به آرتین می اومد. رابطه ی آرتین و پریا زیاد شبیه زوجها نبود؛ انگار فقط دوتا دوست ساده

بودند. نتونستم جلوی کنجکاو‌ی‌ام رو بگیرم و برای همین با صدای
آرومی رو به سام گفتم:

- این دو تا چرا این قدر با هم سر سنگین هستن؟

سام کمی به سمت من چرخید و با لحن کنایه آمیزی گفت:

- مثل این که خیلی کنجکاو هستی!

بی خیال شونه‌ای بالا انداختم. سام بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

- پدر پریا خیلی فرد با نفوذیه؛ برای همین خسرو به آرتین گفتش که
باید برای منافع بیشتر گروه با پریا ازدواج کنه!

به پسری که چند میز اون طرف تر بود، نگاه کرد و ادامه داد:

- اون پسر مو مشکیه که اون جا هست رو می بینی؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم که ادامه داد:

- اون پسره اسمش افشین هست و پریا و اون پسره قرار بود با هم
ازدواج کنن؛ اما پریا به خاطر پدرش مجبور شد با آرتین نامزد کنه؛ ولی
هیچ کدومشون همدیگر رو دوست ندارن!

به افشین نگاه کردم. مدام با حسرت به پریا نگاه می کرد. پسر زیبایی بود! موهای مشکی و پوستی سبزه، قد متوسط و هیکلی معمولی داشت. کاملاً مشخص بود که توی مافیا هیچ چیزی دل بخواهی نبود! کمی از نوشیدنی ام رو خوردم، خنک بود و باعث سرحالی می شد. به روبه روم نگاه کردم. آهنگ زیبایی در حال پخش بود و زوج های جوون زیادی مشغول رقصیدن بودن. با صدای خسرو به سمتش برگشتم:

- افتخار می دید؟

به دستش نگاه کردم کمی مردد بودم؛ اما این بهترین فرصت بود تا کمی خودم رو بهش نزدیک کنم. با لبخند دستم رو توی دستش گذاشتم و از جا بلند شدیم. وقتی به وسط سالن رسیدیم، اکثر افرادی که وسط بودند یک گوشه ایستادن.

He deals the cards as a meditation

اون به عنوان مدیتیشن ورق بازی می کنه و کارتها رو پخش می کنه

And those he plays never suspect

و کسانی که باهاش بازی می کنن به عمق این موضوع فکر نمی کنن

He doesn't play for the money he wins

اون برای پولی که می‌بره بازی نمی‌کنه

He doesn't play for respect

اون برای جلب احترام بازی نمی‌کنه

He deals the cards to find the answer

اون برای پی بردن به جواب سؤالاتش ورق بازی می‌کنه

The sacred geometry of chance

برای پیدا کردن جواب هندسه مقدس شانس

به این‌جای آهنگ که رسید، خسرو با صدای آرومی کنار گوشم شروع به صحبت کرد:

- تعجب می‌کنم که آرتین یک دختر رو به گروهش آورده.

The hidden law of a probable outcome

برای پیدا کردن قانون پنهان احتمالات

- من هر دختری نیستم، استعدادهای زیادی دارم که حتماً باعث

پیشرفت بهتر گروه میشه.

The numbers lead a danc

با رقصیدن اعداد روی کارتها نمای «بازی» پیش میره

I know that the spades are the swords of a soldier

می‌دونم که کارتهای پیک، شمشیر سربازها هستن

I know that the clubs are weapons of war

می‌دونم که کارتهای گشنیز، اسلحه‌های این مبارزه هستن.

می‌دونستم که خسرو از آدم‌های با اعتماد به نفس خوشش میاد. بعد از

چند لحظه که در چشم‌هام خیره شده بود تا حقیقت حرف‌هام رو

بفهمه، بالاخره لبخندی زد و گفت:

- حتماً همین طور هست. شما من رو یاد یک شخصی می‌اندازید.

وقتی این حرف رو زد چشمانم به حالت خاصی برق زد انگار که خاطره

خوبی براش زنده شده باشه.

I know that diamonds mean money for this art

می‌دونم که تو دنیای بازی ورق، کارتهای خشت به منزله

- حتماً شخص عزیزی بوده که وقتی یادش می‌افتید این قدر خوشحال می‌شید!

در جواب حرف‌هام فقط سرش رو تکون داد.

But that's not the shape of my heart

ولی قلب من به شکل هیچ‌کدوم از این‌ها نیست!

بعد از چند لحظه رفتیم و سر جای قبلی‌مون نشستیم. آرتین و پریا رو دیدم که مشغول رقص بودن. تقریباً تمام افراد حاضر کنار ایستاده بودن و به اون‌ها نگاه می‌کردن. بعضی‌ها با تحسین، بعضی با حسادت و گروهی دیگر هم با تأسف به اون‌ها نگاه می‌کردن. وقت شام یکی از مستخدم‌ها همه رو برای شام دعوت کرد. به سمت میزی که انتهای باغ بود رفتم، وقتی مشغول کشیدن غذا بودم حضور شخصی رو کنار خودم احساس کردم. سرم رو بالا آوردم که آرتین رو کنارم دیدم با کمی اخم درحالی که داشت برنج می‌کشید، گفت:

- با خسرو در مورد چی حرف می‌زدی؟

به اطرافم نگاه کردم؛ اما همه مشغول کار خودشون بودن و کسی به ما توجهی نمی کرد.

با صدای آرومی گفتم:

- می خواست بدونه چی شده که تو من رو داخل گروهت آوردی.

- و تو چی گفتی؟

- من هم گفتم به خاطر استعدادی که داشتم اومدم.

با گفتن این حرفم آرتین زیر خنده زد. بین خنده هاش زیر لب با خودش صحبت می کرد:

- چه قدر خودش رو دست بالا گرفته! استعداد!

با حرص به سمتش برگشتم:

- به چی می خندی؟ مگه دروغ میگم؟ مگه...

به این جای حرفم که رسید با صدای آرومی ادامه دادم:

- مگه برای استعدادم من رو به عنوان جاسوس داخل گروهت نیاوردی؟

بی توجه به حرفم ادامه داد و گفت:

- و چیز دیگه‌ای نگفت؟

- چرا گفت که من اون رو یاد شخصی می‌اندازم.

با گفتن این حرفم هجوم آوردن خون رو به صورت آرتین احساس کردم؛ ولی کنجکاوی بی‌خیالم نشد و گفتم:

- تو می‌دونی اون شخص کیه؟

آرتین تقریباً با صدای داد مانندی گفت:

- نه!

بعد از گفتن این حرف از کنار من دور شد. کاملاً مشخص بود که می‌دونه منظورم کی هست. بعد از چند لحظه خواستم برم سر میز بشینم که شخصی جلوم رو گرفت. سرم رو بالا آوردم و به بهراد که با لبخند روبه‌روم ایستاده بود نگاه کردم. خسرو و بهراد کاملاً مهربون و با شخصیت به نظر می‌رسیدن. دقیقاً مثل یک گرگ توی لباس بره بودن.

- به چیزی نیاز ندارید؟

لبخند مصنوعی زدم:

- نه، ممنونم!

با سرعت از اون جا دور شدم. اصلاً حوصله‌ی برخورد با شخص دیگه‌ای رو نداشتم. سر میز نشستم که پریا رو دیدم که با یک بشقاب دستش به سمتم اومد. روبه‌روی من نشست و لبخند گرمی زد. من هم متقابلاً لبخندی زدم! برام جالب بود که اصلاً از این که یک دختر کنار همسر آینده‌اش هست، حس خاصی نداره. البته اگه من هم عاشق شخص دیگه‌ای بودم و فقط اجباراً کنار یکی باشم، شاید همین رفتار رو داشته باشم. وقتی پریا رو می‌دیدم؛ اصلاً حس بدی نسبت بهش نداشتم. انگار که اون هم فقط توی قفس گیر کرده بود و دالبته با این حال کمی از دیدن اون کنار آرتین ناراحت می‌شدم. دلیلش رو نمی‌دونم؛ اما دوست نداشتم اون زیاد کنار آرتین باشه. به اطرافم نگاه کردم خسرو و بهراد و آرتین و سام مشغول صحبت با چند مرد دیگه بودن و کیارش و فرزین مشغول صحبت با پوریا بودن. من هم بدون فکر دیگه‌ای مشغول خوردن غدام شدم. بعد از شام اتفاق دیگه‌ای نیوفتاد. وقتی به خونه رسیدم ساعت دوازده بود! خسته روی تختم دراز کشیدم و طولی نکشید که خوابم برد.

دو روز از مهمونی می‌گذره و اصلاً خبری از خسرو نیست. کاملاً مشخصه که هنوز به من اعتماد نداره، یاد روز مهمونی افتادم که به آرتین در مورد شبیه بودن من به شخص دیگه‌ای گفتم. اون موقع کاملاً مشخص بود که آرتین خیلی از عصبانی شده؛ پس حتماً اون شخص رو می‌شناسه. امروز زهرا خانم و علی آقا برای خرید رفتن بیرون و اون چهار تا هم که معمولاً دیر وقت به خونه میان؛ برای همین تصمیم داشتم برم و کمی اطراف رو نگاه کنم. تصمیم گرفتم اول از اتاق آرتین شروع کنم. وارد اتاق شدم و در پشت سرم بستم؛ به اطرافم نگاه کردم. اتاقی با ست مشکی که یک تخت بزرگ کنار دیوار سمت چپ و ی میز در سمت راست قرار داشت، یک عکس هم بالای تخت بود. کمد بزرگی هم جلوی تخت گذاشته بودن، وسایل زیادی در اتاق نبود، نگاهم به قاب عکس کوچیکی که روی میز قرار داشت، افتاد. به سمت میز رفتم و عکس رو برداشتم. یک زن بود که موهای قهوای و چشمان مشکی و پوست سفیدی داشت. به جز رنگ چشم‌هاش بقیه‌ی صورتش کاملاً شبیه من بود، از ظاهرش متوجه شدم که احتمالاً بیست و هفت یا

بیست و هشت سالش باشه. یک مرد در کنارش ایستاده بود و دستش رو دور کمر زن حلقه کرده بود. موهای مشکی و چشم‌های قهوه‌ای تیره و پوست سفیدی داشت. مرد هم انگار کمی بزرگ‌تر بود؛ احتمالاً سی ساله بوده. پشتم رو به میز کردم و به عکسی که بالای تخت بود نگاه کردم. عکس از آرتین بود که در عکس کت شلوار مشکی و پیرهن سفیدی پوشیده بود و روی مبل قرمزی نشسته بود، کمی که به عکس دقت کردم متوجه شباهت زیاد اون دو نفر به آرتین شدم. با شنیدن صدای در با ترس به عقب برگشتم.

(آرتین)

توی دفترم نشسته بودم که تلفن زنگ خورد، وقتی تلفن رو برداشتم صدای منشی توی گوشی پیچید:

- ببخشید قربان! خانم وثوقی پشت در هستن.

- بگید بیان داخل.

سرم رو پایین انداختم و با دستم پیشونی‌ام رو ماساژ دادم. با شنیدن

صدای بسته شدن در سرم رو بالا آوردم و به پریا که به سمتم می‌اومد، نگاه کردم. یک مانتوی آبی کوتاه، شال و شلوار سفید پوشیده بود. به کفش‌های سفید پاشنه‌بلندش که با صداش اعصابم رو خورد کرده بود، نگاه کردم. با لبخند جلوی میز ایستاد و سلام کرد، بی‌حوصله جوابش رو دادم و به صندلی‌های روبه‌روم اشاره کردم که بشینه. خودم هم روی صندلی روبه‌روش نشستم و رو به پریا گفتم:

- چی شده که امروز اومدی این‌جا؟

- اومدم نامزد عزیزم رو ببینم.

نامزد عزیز رو با لحن مسخره‌ای گفت. پوزخندی زدم:

- نه بابا! تا حالا که من نامزدت نبودم.

- الان هم نیستی. تو خوب می‌دونی که من مجبور بودم تو رو انتخاب کنم وگرنه...

وسط حرفش پریدم:

- وگرنه با افشین ازدواج می‌کردی؛ ببین! من هم عاشق دل‌خسته‌ات نبودم که باهات نامزد کردم. تو خوب می‌دونی که عمو مجبورم کرد.

سرش رو به معنی تأیید حرف‌هام تکون داد و گفت:

- برای همین می‌خوام یک سؤال ازت بپرسم؛ فقط بهم دروغ نگو. ببین،
با این که ما با خواست خودمون با هم نامزد نکردیم باز هم اتفاقیه که
افتاده؛ پس...

کلافه حرفش رو قطع کردم:

- برو سر اصل مطلب!

- شنیدم که با سارینا توی یک خونه زندگی می‌کنید.

- اون وقت این حرف رو افشین زده؟

- به اونش کاری نداشته باش.

- آره، توی یک خونه زندگی می‌کنیم؛ ولی فقط من و اون نه. فرزین،

کیارش و سام با زهرا خانم و علی آقا هم اون جا زندگی می‌کنن!

- من همه‌ی این چیزهایی که میگی رو می‌دونم و فقط ازت یک سؤال

دارم؛ ببین، من برای خودم مهم نیستم، ولی نمی‌خوام ارزش پدرم زیر

سؤال بره، من و تو خیلی وقته با هم دوستیم! پس اگه چیزی بین...

- چیزی بین من و اون نیست؛ نمی‌خواه نگران باشی!

نفسی از سر آسودگی کشید. بعد از جاش بلند شد و گفت:

- من دیگه باید برم؛ پوریا منتظرمه!

بعد از این‌که با هم خداحافظی کردیم، از اتاق خارج شد.

کش و قوسی به بدنم دادم. به ساعت روی میز نگاه کردم، ساعت دو شده بود و تقریباً همه کارهام تموم شده بود. کمد از پشت صندلی برداشتم و وقتی تذکرات لازم رو به منشی دادم، از شرکت خارج شدم. با این‌که دو روز از مهمونی گذشته بود؛ اصلاً خبری از عمو خسرو نبود. کمی نگران بودم. با این‌که اون نمی‌دونه من در مورد گذشته می‌دونم؛ اما باز هم ممکنه شک کرده باشه. وارد حیاط شدم و ماشینم رو پارک کردم. ذهنم مشغول بود و مدام با خودم فکر می‌کردم که باید چی کار کنم؟ در اتاقم رو باز کردم که متوجه‌ی سارینا شدم، جلوی میز ایستاده بود و مشغول تماشای عکس‌ها بود. با شنیدن صدای در با ترس به سمتم برگشت. با عصبانیت قدم بر می‌داختم. وقتی به سارینا رسیدم،

دست‌هام رو دو طرف میز گذاشتم و روی صورتش خم شدم. با صدای
بلندی فریاد زدم:

- این جا چه غلطی می‌کنی؟

سارینا با ترس و لکنت جواب داد:

- من... من راستش...

عصبانی حرفش رو قطع کردم:

- چته؟ چرا زبونت لال شده؟

دست‌هاش رو گرفتم. به سمتی کشوندمش و با صدای نعره مانندی
گفتم:

- زود باش! بگو تو اتاق من چه غلطی می‌کردی؟

با صدای داد من چشم‌هاش رو بست و با ترس نفس کشید. کاملاً
مشخص بود که خیلی ترسیده. تا حالا هیچ‌وقت سارینا رو این‌طوری
ندیده بودم؛ اما با این حال نمی‌تونستم کوتاه بیام. روی تخت رفتم و رو
به اون با خشم غریدم:

- این جا چی کار می کردی؟

سارینا درحالی که مدام اشک می ریخت و می لرزید، جواب داد:

- من فقط حوصله ام سر رفته بود و اومدم یه گشتی توی خونه بزنم.

صدام رو کمی پایین تر آوردم و گفتم:

- این جا می خواستی گشت بزنی؟

با حق - حق جواب داد:

- من فقط می خواستم اتاقت رو ببینم، باور کن من کار اشتباهی نکردم.

به چشم هاش نگاه کردم که اون هم مستقیم به من نگاه می کرد.

چشم هاش جذاب و گیرا بود. بعد از چند لحظه سارینا سرخ شد و

نگاهش رو از من گرفت. دست هاش رو ول کردم و از روی تخت بلند

شدم. به اطراف اتاق نگاه کردم؛ اما مشکلی نبود. سارینا روی تخت

نشسته بود و ترسیده به من نگاه می کرد. دست هاش از شدت ترس

می لرزید و اشک هاش مدام روی صورتش می ریختن. کمی از دست

خودم عصبانی شدم. انگار می خواستم تموم نگرانی ها و مشکلاتم رو سر

یکی خالی کنم؛ اما فکر کنم زیاده روی کرده بودم. کلافه دستی توی

موهام کشیدم و سرم رو زیر انداختم.

- ببخشید، نمی‌خواستم بترسونمت!

بعد از گفتن این حرف از شدت تعجب چشم‌هام گرد شد. سرم رو بالا آوردم و به سارینا که مبهوت به من نگاه می‌کرد، نگاه کردم. اصلاً حواسم نبود که چی می‌گفتم. آخه من با این همه غرور چه‌طوری از یکی عذرخواهی کردم؟ با شنیدن صدای خنده‌ی سارینا بهش نگاه کردم. همون‌طوری که اشک‌هاش رو پاک می‌کرد مدام می‌خندید. با دیدن این صحنه چهرهام متعجب‌تر شد که سارینا با صدای بیشتری خندید. بین خنده گفت:

- وای آرتین، صورتت خیلی بامزه شده!

دوباره زیر خنده زد. با دیدن خنده‌ی سارینا، من هم لبخندی زدم با خودم گفتم:

- چه قدر شیرین می‌خنده!

با گفتن این حرف دوباره جدی شدم و رو به سارینا با تحکم گفتم:

- حالا دیگه برو بیرون.

سارینا با شنیدن این حرفم خنده‌اش رو خورد و با تعجب بهم نگاه کرد. بعد از چند دقیقه بدون این که حرف دیگه‌ای بزنه از اتاق خارج شد. روی تخت نشستم و به این فکر کردم که چه قدر این اواخر عجیب رفتار می‌کنم. هیچ‌کدوم از حرکات و حرف‌هام دست خودم نیست. سیلی محکمی به صورتم زدم و گفتم:

- محکم باش پسر!

(سارینا)

- پس تو داری میگی آرتین ازت عذرخواهی کرد؟

- آره.

ماهک کمی از قهوه‌اش رو خورد و ادامه داد:

- درسته که خیلی مغروره؛ ولی بالأخره متوجه شده کارش زشت بوده.

برای همین هم ازت عذرخواهی کرده!

- ولی باز هم خیلی عجیبه که اون با این همه غرورش از من

معذرت‌خواهی کرده؛ تازه عجیب‌تر این که بعدش دوباره رفت توی جلد

سنگ خودش، واقعاً رو اعصابه!

ماهک بی خیال مشغول خوردن بقیه قهوش شد. به اطراف کافه نگاهی انداختم، همه مشغول صحبت بودن. بعد از اون روز آرتین کلاً باهام سرد رفتار می کرد و با این که یک هفته از جشن گذشته بود، هنوز هم خبری از خسرو نبود. من توی شرکت آرتین به عنوان منشی استخدام شدم، بعد از این همه درس خوندن باید به عنوان منشی کار کنم. واقعاً اعصابم خورد شده بود. برای همین به ماهک زنگ زدم که با هم بیرون بریم؛ البته که آرتین دو تا محافظ همراهم فرستاد تا کاملاً حواسشون به من باشه.

با این که هنوز هم دارم دفاع شخصی یاد می گیرم؛ اما باز هم نمی تونم بدون محافظ جایی برم. نگاهی به ماهک انداختم که مشغول کار با گوشی اش بود. نگاهم که به قهوه اش افتاد، با لحن متعجب و مسخره ای گفتم:

- آخه کدوم آدم عاقلی توی ماه شهریور قهوه می خوره؟

به بطری آبم اشاره کرد:

- نكنه مى خواى فقط آب بخورم؟

- آخه توى اين هواى گرم با اين چيزى كه تو دارى مى خورى...

- لطفاً بى خيال شو!

شونه بالا انداختم كه ادامه داد:

- من ديگه بايد برم، دو ساعت ديگه يك عمل خيلى مهم دارم!

از جام بلند شدم و به سمت محافظها رفتم. بعد از خداحافظى با ماهك به سمت ماشين رفتم و روى صندلى عقب نشستم. كمى از راه رو طى كرده بوديم كه گوشى ام زنگ خورد، به صفحه نگاه كردم و با تعجب دكمه اتصال رو زدم:

- كجايى؟

مثل هميشه لحنش جدى و طلبكارانه بود:

- سلام!

نفس عميقى كشيد و ادامه داد:

- سلام! كجايى؟

با لحن طعنه آمیزی گفتم:

- یعنی تو خبر نداری؟

این بار با صدای تقریباً عصبی گفتم:

- میگم کجایی؟

- دارم بر می گردم خونه.

- زودتر بیا.

- چی؟

قبل از این که جمله ام رو کامل کنم صدای بوق ممتد گوشی به گوشم رسید. در حالی که گوشی رو قطع می کردم زیر لب با خودم حرف می زدم. پسرهای نفهم اصلاً ادب نداره. چی؟ زود برم نکنه فکر کرده سوار جت شدم، چند ضربه کوچک روی گوشی زدم و ادامه دادم:

- دارم با ماشین میام، ماشین!

سرم رو بالا آوردم که متوجه نگاه های متعجب اون دوتا شدم. جوری به من نگاه می کردن که انگار همین الان از تیمارستان فرار کردم. یکی از

اون محافظ‌ها که روی صندلی کمک راننده نشسته بود از من پرسید:

- خانم، حالتون خوبه؟!

لبخنده نصفه نیمه‌ای زدم:

- خوبم!

بعد با لحن جدی رو به راننده گفتم:

- سرعت رو ببر بالا؛ عجله دارم.

وارد خونه که شدم همه روی مبل‌ها نشسته بودن و بهراد هم کنارشون بود. حالا متوجه‌ی دلیل عصبانیت و عجله آرتین شدم. به همه سلام کردم و روی یکی از مبل‌ها نشستم. بهراد با دیدنم لبخندی زد و شروع به صحبت کرد:

- خب، حالا که همه این‌جا هستیم دیگه می‌تونیم شروع کنیم. خسرو

گفت پیام دیدن سارینا تا اون رو برای فردا دعوتش کنم!

آرتین ابرویی بالا انداخت و گفت:

- برای چی؟

- برای این که باید بیشتر با این عضو جدید آشنا بشیم، مخالفتی هست؟
آرتین بی خیال شونه بالا انداخت و گفت:

- اصلاً!

بهراد خواست از جاش بلند بشه که آرتین ادامه داد:

- اما... معامله چی میشه؟

بهراد با لحن مرموزی گفت:

- ما که نمی‌تونیم وقتی هنوز مسئول معاملات (اشاره ای به من کرد) رو
خوب نمی‌شناسیم با کسی معامله کنیم! مگه نه؟

- یعنی به من اعتماد ندارید؟

بهراد با لحن مسخره و کنایه آمیزی گفت:

- فقط احمق‌ها توی مافیا دنبال اعتماد هستن!

بعد درحالی که دست‌هاش رو به هم می‌مالید، گفت:

- من امشب شام این جا هستم و می‌خوام اگه میشه شما غذا درست

کنید.

با تعجب به انگشت بهراد که به سمت اشاره رفته بود، نگاه کردم و به خودم اشاره کردم. با لحن متعجبی گفتم:

- من؟

- البته! شما که درس نخوندید تا بگیم وقت نداشتید غذا درست کردن یاد بگیرید. تازه، تنها هم زندگی می کردید.

حس کردم با چشم خاش داره برام خط و نشون می کشه و بهم هشدار میده. انگار بهونه ای می خواست تا ثابت کنه من دروغ میگم. نگاهی به ساعت که عدد شش رو نشون می داد، کردم. با خودم فکر کردم اگه الان مرغ درست کنم حتماً می پزه.

با لبخند از جام بلند شدم:

- حتماً! خیلی هم خوشحال میشم.

وقتی حرفم تموم شد، هر چهار نفرشون با تعجب به سمت برگشتن. بی خیال به سمت آشپزخونه رفتم. زهرا خانم با دیدنم با ترس به سمت اومد:

- چی شد دخترم؟ خوبی؟

لبخند آرامش بخشی زدم و گفتم:

- بله، فقط ازم خواستن براشون غذا درست کنم.

زهره خانم دستام رو گرفت و گفت:

- باشه مادر، خودم کمکت می کنم.

این همه ترس زهره خانم از بهراد برام کمی طبیعی بود؛ به هر حال دست راست خسرو. با زهره خانم مشغول پختن زرشک پلو با مرغ بودم که سام وارد آشپزخانه شد:

- سارینا چی کار می کنی؟

- شام می پزم.

سام با کمی شک پرسید:

- مطمئنی می تونی؟

با عصبانیت گفتم:

- یعنی چی؟ نکنه فکر کردی بلد نیستم؟

- نه، منظورم این نبود. فقط می‌گم مشکلی با این قضیه نداری؟

- مشکلم داشته باشم کاری نمی‌تونیم بکنیم، معلومه می‌خواد من رو تست کنه!

سام لبخند مهربونی زد:

- باشه، پس موفق باشی!

موفق شدم شک بهراد رو برطرف کنم؛ چون مدام از غذام تعریف می‌کرد. در کل شب خوبی بود؛ البته اگه عصبانیت‌های آرتین رو فاکتور بگیریم. چشم‌هام رو بستم و به این فکر کردم که فردا قراره چه اتفاقی بیوفته؟

صبح بعد از خوردن صبحونه به حموم رفتم تا یک دوش کوچیک بگیرم. وقتی از حموم خارج شدم، روبه‌روی کمدم ایستادم تا لباس‌های مناسبی انتخاب کنم. بعد از کلی گشتن با وسواس یک لباس چهارخونه قرمز با خط‌های مشکی و شلوار لی پوشیدم. یک شال مشکی هم پوشیدم و مانتوی لی هم تنم کردم. کتونی‌های قرمز و مشکیم رو هم پوشیدم. بعد

از این که کمی ریمل، خط چشم و رژ کمرنگ قرمزی زدم، به سمت
کشوهای کنار تختم رفتم و ساعت مچی رو که توش بلندگو و شنود بود،
برداشتم. فرزین قبلاً این رو برام درست کرده بود تا هر موقع که نیاز بود
ازش استفاده کنم، خواستم از اتاق خارج بشم که یادم افتاد اسلحه رو
روی تخت گذاشتم. برای همین برگشتم و بعد از برداشتن اسلحه‌ام از
اتاق خارج شدم که بالا فاصله به جسم سختی برخورد کردم. کمی از اون
فرد فاصله گرفتم و سرم رو بالا آوردم که متوجهی آرتین شدم. به پشت
سرش نگاه کردم که اون سه تا رو دیدم.

با بی‌خیالی گفتم:

- چی شده؟

- اومدم بهت یادآوری کنم که حواست رو جمع کنی!

بعد انگشتش رو تهدیدوار جلوی من تکون داد.

- مبادا اشتباهی بکنی؛ وگرنه...

وسط حرفش پریدم و با بی‌حوصلگی گفتم:

- وگرنه هم من رو می‌کشی و هم عزیزانم رو! خسته شدم از بس

تهدیدها تکراریه؛ یک حرف جدید بزن!

یکهو فرزین زیر خنده زد. سام مدام با آرنجش به پهلوی فرزین ضربه می‌زد تا اون رو متوجهی اوضاع کنه؛ اما فرزین همچنان به خنده ادامه می‌داد. آرتین با عصبانیت گفت:

- خیلی خنده‌دار بود. نه؟

فرزین هم با لودگی تمام جواب داد:

- آرتین خیلی خوب ضایع کرد.

آرتین با این حرف عصبانی شد و تقریباً با صدای داد ماندی گفت:

- خفه لطفاً!

فرزین با شنیدن این حرف خنده‌اش رو خورد و زیر لبی معذرت‌خواهی کرد. آرتین نفس عمیقی کشید و به سمت من برگشت:

- به هر حال، حواست باشه. ما از این‌جا (بعد به طبقه‌ی پایین اشاره کرد که فهمیدم منظورش اتاق فرزین هست) همه چیز رو تحت کنترل داریم.

- باشه، نگران نباش! من باید برم تا شک نکرده؛ خداحافظ.

بعد بدون این که منتظر شنیدن خداحافظی شون باشم، به سرعت از پله‌ها پایین رفتم. وقتی به حیاط رسیدم، متوجهی بهراد شدم که در جنسیس سفیدش نشسته بود و با لبخند به من نگاه می‌کرد. چند قدم برداشتم که از ماشین پیاده شد و در جلو رو برام باز کرد.

- بفرمائید!

لبخندی زدم و سوار شدم. توی راه همه‌اش فکر می‌کردم که چه‌طوری می‌تونن این قدر ظاهر ساز باشن. هر کسی ببینتش فکر می‌کنه با یک فرد معمولی طرف هست؛ نه کسی که بزرگ‌ترین تفریحش کشتن آدم‌هاست. با این حرف لرز ریزی به تنم افتاد و با خودم گفتم:

- اگه واقعاً متوجهی هویت واقعی شده باشن چی؟ اصلاً برای چی این قدر به من شک دارند؟

بهراد پشت سر هم حرف می‌زد و انگار اصلاً براش مهم نبود که من بهش گوش می‌کنم یا نه. سعی کردم کمی به خودم روحیه بدم:

- آروم باش دختر؛ اگه تا الان لو رفته بودی حتماً باید تا الان

می‌کشتنت!

با این حرف‌ها استرسم به جای این که کم بشه بیشتر هم شد. بهراد که حرف‌هاش تموم شده بود، نیم‌نگاهی به من کرد و با تعجب گفت:

- خوبی؟

با حالت گنگی گفتم:

- ها؟!

- رنگت پریده. حالت خوب نیست؟

ماشین رو یک گوشه نگه داشت و نگران به من نگاه کرد. خودم رو توی آینه‌ی بغل ماشین نگاه کردم. صورتم کاملاً سفید شده بود و رنگم پریده بود. سعی کردم کمی آرام بشم، نفس عمیقی کشیدم که بهراد گفت:

- می‌خوای بریم بیمارستان؟

لبخند اطمینان‌بخشی زدم:

- نه بابا. احتمال به خاطر گرماست!

با لحن مرددی گفت:

- مطمئنی؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم که ادامه داد:

- باشه، هر طور راحتی!

کولر ماشین رو روی زیاد زد و راه افتاد. یاد چند لحظه پیش افتادم که نگران به من نگاه می کرد. پوزخند محوی زدم و توی دلم گفتم:

- چه قدر هم خوب نقش بازی می کنه!

بقیه ی مسیر رو در سکوت طی کردیم. وقتی وارد حیاط خونه ی خسرو شدیم، متوجه شدم که تعداد محافظ ها بیشتر از قبل شده بود. بهراد ماشین رو یک گوشه پارک کرد و با هم از ماشین پیاده شدیم. جلوی در دو مرد هیکلی وایستاده بودن که وقتی می خواستیم داخل خونه بریم، جلومون رو گرفتن. مردی که در سمت راست ایستاده بود و قدش کمی از شخص کنارش کوتاه تر بود، رو به من گفت:

- ما رو ببخشید خانم؛ اما اگه اسلحه همراهتون هست باید تحویل بدید.

بدون این که مخالفتی بکنم اسلحه ام رو در آوردم و به مرد هیکلی دادم. بعد از گرفتن اسلحه وارد خونه شدیم که بهراد یکی از مستخدم ها رو

صدا کرد. بعد به من گفت:

- می‌تونی مانتوت رو بدی به ایشون!

بعد از اون‌جا، وارد سالن بزرگی شدیم در سمت چپ قرار داشت، شدیم. قبل از این‌که وارد سالن بشیم به سمت راست خونه نگاهی انداختم که متوجه‌ی آشپزخونه بزرگ و شیکی شدم که چندین مستخدم در اون مشغول به کار بودند. بهراد با لبخند به یکی از مبل‌ها اشاره کرد:

- تو اون‌جا بشین تا من برم خسرو رو صدا کنم.

سرم رو به معنی باشه تکون دادم و روی مبل نشستم. نگاهی به اطراف انداختم، پذیرایی پر از مبل‌های سبز بود و کف زمین فرش کرمی رنگ بود. انتهای پذیرایی میز ناهارخوری سفیدی با صندلی‌های سبز قرار داشت. وسط مبل‌ها میز شیشه‌ای سفید رنگی بود، روی یکی از دیوارها ساعت مشکی رنگ زیبایی نصب شده بود که عدد دو رو نمایش می‌داد. از جا بلند شدم و به سمت در پذیرایی رفتم، نگاهی به آشپزخونه که مستخدم‌ها در اون مشغول کار بودن، کردم. بعد، نگاهی به راه پله‌ای که بین پذیرایی و آشپزخونه بود انداختم که صدای صحبت چند نفر و بعد سایه‌ای از راه پله‌ها دیدم. به جای قبلی‌ام برگشتم و شنود رو روشن

کردم، بعد از چند لحظه خسرو و بهراد وارد شدن. از جا بلند شدم و با لبخند دستم رو به سمت خسرو دراز کردم:

- سلام.

خسرو هم متقابلاً دستش رو دراز کرد و با من دست داد. بعد با لحن معمولی گفت:

- سلام، خوش اومدی!

بعد به مبل اشاره کرد تا روی اون بشینم. وقتی همه روی مبل‌ها نشستیم، خسرو شروع به صحبت کرد:

- امیدوارم که این‌جا راحت باشی.

لبخندی زدم که ادامه داد:

- ملاقات امروز ما فقط به دلیل آشنایی بیشتر نیست؛ راستش، من چند تا سؤال دارم که می‌خواستم ازت بپرسم.

توی دلم گفتم:

- باز چه نقشه‌ای کشیده؟

صدای خسرو من از افکارم بیرون کشید:

- شطرنج بلدی؟

با لحنی که تعجب توش موج می‌زد، پرسیدم:

- شطرنج؟!

خسرو تک خنده‌ای کرد:

- نکنه فکر کردی می‌خوام ازت بازجویی کنم؟

بعدش با لحن مرموزی درحالی که ابروهایش رو بالا انداخت، ادامه داد:

- شاید هم چیزی از من پنهون می‌کنی که این‌طوری ترسیدی!

آب دهنم رو قورت دادم و خیلی عادی گفتم:

- این چه حرفیه؟ من فقط انتظار همچین سؤالی رو نداشتم. به هر حال

شطرنج من خیلی خوبه!

خسرو لبخند رضایت بخشی زد و گفت:

- پس بعد از ناهار یک دور شطرنج بازی می‌کنیم.

- حتماً!

وقتی خدمتکارها مشغول چیدن میز بودن، بهترین فرصت برای ارتباط با بقیه بود. برای همین از یکی از خدمتکارها پرسیدم که سرویس بهداشتی کجاست و بعد از وارد شدن به سرویس، میکروفون رو فعال کردم. به محض فعال کردن میکروفون صداهایی از اون طرف خط شنیدم:

- بیاید میکروفون فعال شده.

بعد صدای آرومی گفت:

- سارینا.

بلافاصله متوجهی صدای آرتین شدم و با لحن آرومی گفتم:

- خودمم.

- چی شده؟

- همه چیز رو شنیدید؟

- آره.

- به نظرت باز چه نقشه‌ای توی سرشه؟

- نمی‌دونم، فقط حواست رو جمع کن. باید زمان بخری تا من بتونم
کیارش رو وارد خونه کنم که دنبال مدارک بگرده!

- باشه، حواسم هست. من باید برم.

- مراقب باش!

میکروفون قطع کردم و شیر آب رو باز کردم، از جمله آخر آرتین یک
جورهایی خوشحال شدم. با خودم گفتم حتماً نگرانمه. صورتم کمی داغ
شده بود و لبخند روی صورتم بود. چند مشت آب به صورتم زدم و از
سرویس بیرون رفتم.

آرتین:

بعد از اتمام حرفم با سارینا به عقب برگشتم که متوجه چهره متعجب و
خندان فرزین و سام شدم. با تعجب پرسیدم:

- چی شده؟

فرزین با لحن مشکوکی گفت:

- حالا دیگه نگران سارینا میشی؟

با این حرفش تازه متوجه سوتی که داده بودم شدم، با جرأت و بی خیالی درحالی که یقین پیراهنم رو درست می کردم، گفتم:

- من که نگران اون نبودم فقط نگران نقشه‌ام!

سام سری تکون داد و درحالی که به فرزین چشمک می زد، گفت:

- حتماً همین‌طوره!

فرزین هم لبخند مسخره‌ای زد و سرش رو در جهت تأیید حرف‌های سام تکون داد. با عصبانیتی که سعی در کنترل کردنش داشتم، گفتم:

- مسخره بازی رو تموم کنید؛ به جاش بیا حواست به دستگاه باشه!

خودم هم از اتاق بیرون رفتم و وارد حیاط شدم تا کمی هوا بخورم.

(سارینا)

بعد از تموم کردن ناهار، به پیشنهاد خسرو و بهراد به سمت اتاق کارش رفتیم تا اون جا شطرنج بازی کنیم. وقتی از پله‌ها بالا می رفتیم به اطراف

نگاهی انداختم؛ اما چیز زیادی برای توضیح دادن نبود. فقط یک راه پله‌ی معمولی و شیک. اتاق کار خسرو دومین طبقه و تنها اتاق اون طبقه بود. می‌دونستم که به احتمال زیاد تا چند دقیقه دیگه کیارش وارد خونه میشه؛ فقط منتظر هست تا ما وارد اتاق بشیم. وقتی داخل اتاق رفتم، به اطرافم نگاه گذرای انداختم. یک میز چوبی انتهای سالن بود که صندلی مشکی پشتش قرار داشت و یک کامپیوتر هم روی میز قرار داشت. سمت راست، ساعت بزرگی بود که عدد سه رو نشون می‌داد و در سمت چپ میز بزرگی همراه با دو مبل تک نفره قهوه‌ای در دو طرف میز بود. روی میز صفحه شطرنجی چیده شده بود. احتمالاً از قبل برنامه داشته تا با من شطرنج بازی کنه. روی یکی از مبلمان نشستم و خسرو هم مقابلم نشست. بهراد هم روی صندلی پشت میز نشست. خسرو نگاه کوتاهی به صفحه شطرنج کرد و بعد سرش رو بالا آورد:

- سفید یا سیاه؟

- هر کدام که شما راحت‌تر هستید.

- پس من سفید رو بر می‌دارم؛ چون دوست دارم اول خودم حرکت کنم!

صفحه شطرنج رو به طوری چرخوند که مهره‌های سفید روبه‌روی

خودش قرار بگیرن. هنوز هم نمی‌دونم هدفش از این کارها چیه؛ ولی باز خم باید هر کاری می‌گه بکنم تا کیارش بتونه کارش رو انجام بده. اول از همه سربازش رو حرکت داد و بعد من شروع به حرکت کردم. به همین نحو بازی شروع شد. چند دقیقه از بازی گذشته بود و مهره‌های زیادی بیرون بودن. وقتی آخرین فیلم رو زد، شروع به صحبت کرد: - می‌دونی چرا ازت خواستم باهام شطرنج بازی کنی؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم. درحالی که دستش رو زیر چوناش زده بود، ادامه داد:

- چون این بازی واقعیت مافیا رو نشون میده. شاه همیشه باید در امان باشه و سربازها هر کاری که می‌تونن برای محافظت ازش انجام بدن؛ اما اون‌ها نمی‌دونن که شاه فقط یک نفره، ولی تعداد اون‌ها خیلی و اگه بخوان می‌تونن شاه رو به راحتی شکست بدن؛ ولی این کار رو نمی‌کنن. می‌دونی چرا؟

- نه!

به پشت صندلی تکیه داد و گفت:

- چون از شاه می ترسن و برای همین شاه می تونه به راحتی از اون ها استفاده کنه!

حرکاتش خیلی حرفه ای بود و سخت میشد شکستش داد. به مهرهام نگاهی انداختم. با دیدن مهره سربازی فکری به سرم زد برای همین آخرین مهره ی سربازهام رو حرکت دادم. بعدش با چند حرکت تونستم کیش و ماتش کنم.

- همه ی حرف هایی که زدید درست؛ اما ممکنه بعضی از اون سربازها شاه باشن!

سرم رو بالا آوردم و به چشم هاش نگاه کردم. با خودم فکر کردم که چه قدر از این چشم ها و این شخص متنفرم. لبخند زورکی زدم و گفتم:

- کیش و مات!

از جاش بلند شد.

- دختر باهوشی هستی. همون طوری که قبلاً خودت هم گفتی؛ به نظرم می تونی به درد گروه بخوری!

به سمتم اومد و دستش رو دراز کرد.

- به گروه خوش اومدی!

وقتی داشت این حرف رو می زد، چشم هاش برق خاصی داشتن؛ انگار که داره یک شخص خیلی مهمی رو می بینه. دستم رو با لبخند توی دستش گذاشتم. اون قدر مشغول بازی بودم که کلاً کیارش و بهراد رو یادم رفته بود. بهراد همون جای قبلی وایساده بود و داشت با تلفنش حرف می زد. نمی دونستم کیارش تا الان موفق شده یا نه. توی همین فکرها بودم که بهراد گوشی رو قطع کرد و به سمت ما اومد. رو به خسرو گفت:

- کیارش برای بردن سارینا اومده.

خسرو سری تکون داد و بعد از جاش بلند شد. من هم از جام بلند شدم و گفتم:

- پس من دیگه با اجازه تون برم!

- تا پایین همراهیت می کنم.

بعد از گفتن این حرف جلوتر از من راه افتاد. وقتی به طبقه ی پایین رسیدیم، کیارش رو دیدم که جلوی ماشین آرتین وایساده بود. خسرو به سمتش حرکت کرد و من هم پشت سرش رفتم. خسرو با کیارش دست

داد و سلام و احوالپرسی کوتاهی با هم کردن. کیارش رو به خسرو با
لحن محترمانه گفت:

- آرتین من رو فرستاد تا پیام سارینا رو ببرم؛ امیدوارم کارتون باهاش
تموم شده باشه!

- حتماً، می‌تونید برید.

هنوز اولین قدم رو بر نداشته بودم که صداش توی گوشم پیچید:

- فقط قبلش... تاریخ معامله فرداست.

با حالت گنگی نگاهش کردم که تک خنده‌ای کرد و ادامه داد:

- گفتم که به عنوان عضوی از گروه قبولت کردم؛ پس خواستم در مورد
تاریخ قرار داد و معامله هم بهت بگم.

- بله. نگران نباشید؛ من حتماً کارم رو درست انجام میدم!

خسرو با لحن مطمئنی گفت:

- می‌دونم که همین‌طور هست.

بعد به دستش به ماشین اشاره کرد و گفت:

- دیرتون میشه.

بعد از خداحافظی کوتاهی سوار ماشین شدیم. به این فکر کردم که حتی دیدن صورتم حالم رو بد می‌کنه. کمی که از ویلا دور شدیم به سمت کیارش برگشتم.

- تونس‌تی مدرکی پیدا کنی؟

- نه.

با تعجب گفتم:

- مطمئنی؟ همه جا رو خوب گشتی؟

کیارش همون‌طور که حواسش به رانندگی‌اش بود، گفت:

- بله، همه جا رو گشتم.

- حتی اتاق مطالعه‌اش رو؟

- حتی اتاق مطالعه‌اش رو!

- می‌گم، ممکنه که اصلاً سندی در کار نباشه؟

- آره.

با عصبانیت و داد گفتم:

- چی؟

- آه. چرا داد می‌زنی؟ این فقط یک احتمال ساده هست. هیچکس نگفته که حتماً مدرکی وجود داره و هیچکس هم نگفته که مدرکی وجود نداره!

- الان چی میشه؟

- باید آرتین در موردش تصمیم بگیره.

می‌دونستم این رو می‌گه. کلاً لین سه تا بدون اجازه آرتین آب هم نمی‌خورن. پوفی عصبی کشیدم و با خودم گفتم:

- این‌ها واقعاً روی اعصابن!

سرم رو به شیشه تکیه دادم و مشغول تماشای بیرون شدم.

(آرتین)

مدام توی اتاق راه می‌رفتم و به این فکر می‌کردم که مدارک کجا ممکنه

باشه. کیارش گفته بود که هیچ مدرک یا سندی حتی توی گاوصندوق‌ها هم نبوده. درسته که می‌دونستم به این راحتی نمی‌تونم مدرکی پیدا کنم: اما باز هم فکر نمی‌کردم که هیچ سرخی هم پیدا نکنیم. یعنی مدارک رو کجا گذاشته؟ با صدای سام از افکارم خارج شدم:

- آه. آرتین میشه لطفاً بشینی؟

روی یکی از مبل‌ها نشستم.

- به نظرتون ممکنه همه‌ی مدارک و سندها رو از بین برده باشه؟

فرزین به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

- اون‌طوری هم به نفعمون هست و هم به ضررمون. اگه مدرکی نباشه

پس پلیس نمی‌تونه ما رو گیر بندازه و اگه مدرکی نباشه، پس ما هم

نمی‌تونیم عموت رو گیر بندازیم!

با دست‌هام سرمو گرفتم و گفتم:

- دیگه نمی‌دونم مدارک ممکنه کجا باشن. من حاضرم خودمم برم

زندان؛ ولی نگذارم اون از زیر کارهایی که کرده قسر در بره. اگه هیچ

مدرکی نداشته باشیم؛ پس یعنی هر کاری تا این‌جا کردم همه‌اش الکی

بوده!

دستی روی شونهام احساس کردم. سرم رو بالا آوردم و نگاهم به سام افتاد که برادرانه دستش رو روی شونهام گذاشته بود. لبخند آرامش بخشی زد و گفت:

- مطمئن باش هر طور شده اون مدارک رو پیدا می کنیم. من بچه ها رو فرستادم تا بقیه خونه ها و هر جایی که ممکنه اون مدارکی توش گذاشته باشه رو بگردن!

نفس عمیقی کشیدم.

- باشه، من میرم استراحت کنم. وقتی سارینا و کیارش اومدن من رو صدا کنید.

هر دو سری به معنی تأیید حرفم تگون دادن.

با ضربه هایی که به در اتاقم می خورد، از خواب بیدار شدم. اتاق کاملاً تاریک بود. کلید برق رو زدم و به ساعت نگاه کردم. عقربه های ساعت روی عدد شش بود. دو ساعت خوابیده بودم. کاملاً مشخص بود که

خیلی خسته شده بودم؛ برای همین این قدر خوابیده بودم. با صدای در دوباره به خودم اومدم:

- بیا تو.

بعد از چند دقیقه سام در درگاه در نمایان شد.

- چی شده؟

- سارینا و کیارش اومدن!

- باشه، برو؛ الآن میام.

بعد از این که سام از اتاق خارج شد، وارد سرویس بهداشتی شدم و صورتم رو شستم تا کمی سرحال بشم. به پایین پله ها که رسیدم، همه از جاشون بلند شدن و سلام کردن. روی یکی از مبل های تک نفره نشستم و رو به کیارش گفتم:

- می شنوم.

- همه ی جزئیات همون بود که پشت تلفن گفتم.

- پس یعنی نتونستی هیچی پیدا کنی؟

کیارش درحالی که سرش رو تکون می داد، گفت:
- آره.

چند لحظه بعد از حرف های کیارش، سارینا به حرف او مد:

- راستش، به نظرم یکمی عجیبه!

با حالت گنگی نگاهش کردم و پرسیدم:

- چی عجیبه؟

سارینا یکی از دست هاش رو زیر چونه اش زد و گفت:

- امکان نداره که هیچ سندی نباشه. من فکر نمی کنم عموت به تو یا بقیه اعتماد کامل داشته باشه؛ پس برای تهدید کردن تو هم که شده باید سندا رو نگه داره! ولی نبودِ سند فقط دو احتمال به وجود میاره. اول این که نقشه مون رو فهمیدن و سندها رو یه جای امن گذاشتن...

کیارش وسط حرفش پرید:

- در این صورت تا الان مرده بودیم!

سارینا دستش رو بالا آورد و گفت:

- دقیقاً! پس اولین احتمال رد میشه. دومین احتمال این که عموت
سندها رو جایی گذاشته که هیچکسی ازشون خبر نداشته باشه!

دست‌هام رو زیر چونه‌ام گذاشتم و کمی به جلو خم شدم. حرف‌های
سارینا درست بود؛ اما کجا ممکنه باشه؟ سرم رو بالا آوردم و رو به سام
گفتم:

- بچه‌ها چیزی پیدا نکردن؟

- نه، جز چند تا کاغذ بیخود هیچی نبوده!

سکوت سنگینی برقرار شد و تنها جمله‌ای که توی مغزم تکرار می‌شد
"سندها کجاست؟"

بود. فرزین سکوت رو شکست:

- شاید بهراد خبر داشته باشه. به هر حال همیشه با خسرو...

این دفعه سارینا حرفش رو قطع کرد:

- والله اون آدمی که من دیدم، به هیچکس اعتماد نداره!

و بعد زیر لب گفت:

- حیف آدم که به اون بگن!

با این که خسرو عموم بود؛ اما نمی‌تونستم بهش چیزی بگم، چون کاملاً حق داشت. پوف کلافه‌ای کشیدم و رو به بقیه گفتم:

- من میرم توی حیاط هوا بخورم.

از جا بلند شدم و بعد از چند قدم برگشتم و به سارینا اشاره کردم که دنبالم بیاد. حرصی نگاهی بهم انداخت و از جاش بلند شد. وقتی وارد حیاط شدیم، روی یکی از صندلی‌ها نشستم و به صندلی مقابلم اشاره کردم. هنوز کاملاً روی صندلی ننشسته بود که شروع به صحبت کرد:

- چرا گفتم پیام این‌جا؟ چی کار داری؟ می‌دونی بقیه ممکنه چه فکری بکنن؟

دستم رو به نشونه‌ی سکوت بالا آوردم. وقتی دیگه ادامه نداد، سرم رو مالش دادم و شروع کردم:

- گفتم بیای این‌جا که بگی امروز دقیقاً چه اتفاقاتی افتاد.

- خب این رو همون‌جا هم می‌تونستی بگی!

- احتیاج به هوای تازه داشتم.

حرصی دندون‌هاش رو روی هم سائید و به در اشاره کرد:

- اون‌ها رو ببین!

به داخل خونه نگاه کردم و متوجه‌ی سه جفت چشم متعجب شدم که به ما زل زده بودن. وقتی متوجه‌ی نگاه‌های من شدن، روشن برگردوندن و خودشون رو به کاری مشغول کردن. بی‌خیال شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- خب که چی؟

سارینا حرصی و عصبی بهم نگاه کرد و گفت:

- نمی‌خوام بقیه در مورد من و تو (بعد با دست به من و خودش اشاره کرد) فکرهای اشتباه بکنن!

پوزخندی زدم.

- در مورد من و تو؟

مثل خودش با دست به خودم و خودش اشاره کردم.

- فکر اشتباه؟ همه می‌دونن من از دخترهایی مثل تو خوشم نمیاد! حالا جواب سؤالم رو بده.

حرصی نگاهی بهم انداخت و شروع به صحبت کرد. تمام کلماتش رو با حرص می‌گفت. کم- کم داشت خنده‌ام می‌گرفت که حرف‌هاش تموم شد.

- حالا راضی شدی؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم که ادامه داد:

- مگه همه‌ی این‌ها رو از شنود نشنیدی؟

- چرا؛ ولی خودت هم باید یک بار دیگه توضیحات بدی!

متعجب بهم نگاه کرد. برای خودم هم عجیب بود؛ ولی اون لحظه فقط احتیاج داشتم تا باهاش حرف بزنم و احساسات منفی رو از خودم دور کنم. با خودم گفتم:

- مگه قرص آرام‌بخش هست؟

و از این فکر خودم خنده‌ی کوتاهی کردم که باعث شد تعجبش بیشتر

بشه:

- خوبی؟

بی خیال گفتم:

- آره، تو نمی خوای بری؟

از جاش بلند شد و با حرص گفت:

- فقط منتظر دستور جنابعالی بودم!

سرم رو به سمت مخالف چرخوندم و گفتم:

- خوبه. حالا که دستور دادم!

چند قدم بیشتر نرفته بود که صداش زدم. سر جاش وایستاد و سؤالی

نگاهم کرد که گفتم:

- نباید با هیچ کدوم از اون دو تا زیادی صمیمی بشی؛ مخصوصاً بهراد.

فهمیدی؟

- آره.

بعد زیر لب گفت:

- حالا نه که می خواستم بپریم بغلش!

(سارینا)

ساعت ده شب بود و همه داشتیم توی اتاقمون استراحت می کردیم. زهرا خانم و شوهرش به خونه رفته بودن. داشتم یکی از کتاب های مورد علاقه می خوندم که از پایین صداهایی شنیدم. نزدیک پنجره ی اتاقم شدم. پنجره ی اتاقم رو به حیاط پشتی خونه بود، دقیقاً جایی که صداها ازش شنیده می شد. از بالا به پایین نگاه کردم که لحظه ای خشکم زد. حالا صداها کاملاً برام واضح شده بود؛ به طوری که انگار تمام اون صحنه ها جلوی چشم هام اتفاق می افتاد. اکثر محافظ ها تیر خورده بودن و روی زمین افتاده بودن. بقیه هم مشغول تیراندازی بودن. تنها چیزی که به ذهنم رسید، خبر دادن به بقیه بود. اسلحه ام رو از توی کشو برداشتم و بعد از سر کردن شالم، از اتاق خارج شدم. در اتاق آرتین رو زدم که کسی جواب نداد. صدایی از پایین شنیدم که می گفت:

- برو سارینا رو بیار. باید بریم!

از پله‌ها پایین رفتم و به طبقه‌ی دوم رسیدم. آرتین با دیدنم سراسیمه به سمتم اومد و گفت: - خوبی؟ چیزیت که نشده؟

با صدای لرزونی گفتم:

- خو... خوبم.

دستم رو گرفت و من رو به سمت پایین پله‌ها برد. سام و فرزین پایین پله‌ها وایستاده بودن تا کسی وارد نشه. کیارش هم جلوی ما حرکت می‌کرد. آرتین به سام گفت:

- ماشین حاضره؟

سام سری تکون داد که آرتین رو به من گفت:

- اسلحه‌ات رو برداشتی؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم که گفت:

- خوبه. ما الان از در جلویی خارج می‌شیم؛ اما چند نفر هم اون جا

وایستادن. برای همین باید حواست رو جمع کنی. جلوی خونه یک

ماشین پارک شده که برای بردن ما اومده. فقط باید حواسمون رو جمع

کنیم. فهمیدی؟

- آره!

کیارش اول از همه رفت. یک گوشه از دیوار پنهون شد و به بقیه شلیک کرد. آرتین دست و من رو گرفت و پشت سر فرزین حرکت کردیم. سام هم پشت سر ما حرکت می کرد. به جلوی در که رسیدیم، کیارش هم با ما همراه شد. آرتین رو به همه گفت:

- با شمارهی سه در رو باز می کنم!

و بعد به سمت من برگشت.

- تو همین جا باش تا ما کار اون ها رو تموم کنیم، بعدش بیا بیرون.

فهمیدی؟

پشت سر هم سرم رو به معنی تأیید حرف هاش تگون دادم. دست هام می لرزید و به زور اسلحه رو توی دستم نگه داشته بودم. آرتین شروع به شمارش کرد:

- یک، دو و سه.

به محض گفتم عدد سه، در رو باز کرد و هر سه تاشون بیرون پریدن.

صدای شلیک‌ها شدیدتر می‌شد. از ترس حتی نمی‌تونستم روی پاهام هم وایستم. روی زانوهایم نشستم و گوش‌هام رو به دو تا دستم گرفتم. نفهمیدم چند دقیقه گذشته بود که دستم گرمی رو روی شونه‌ام احساس کردم. درحالی‌که پرده‌ی اشک جلوی دیدم رو گرفته بود، به آرتین که نگران به من زل زده بود، نگاه کردم. خواستم از جام بلند شدم که سرم گیج رفت و فقط صدای آرتین رو می‌شنیدم که مدام پشت سر هم اسمم رو صدا می‌کرد.

با شنیدن صداهای گنگ اطرافم، چشم‌هام رو باز کردم. نور سفیدی به چشم‌هام خورد و به اطراف نگاه کردم. آرتین روی مبل ته اتاق نشسته بود و چشم‌هایش رو بسته بود. سام و فرزین بالای سرم در حال پیچ-پیچ بودند. لباس سامو گرفتم و کمی کشیدم که باعث شد به سمت من برگردد. بعد از دیدن من با خوشحالی گفت:

- بالأخره به هوش اومدی؟! -

با این حرفش آرتین به سرعت از جاش بلند شد و خودش رو به من

رسوند. دوباره لباس سام رو کشیدم و گفتم:

- من کجا هستم؟

آرتین به جای سام جواب داد:

- بیمارستان.

می‌خواستم بپرسم برای چی شده که یادم اومد تیراندازی شده بود و وقتی داشتیم فرار می‌کردیم، من بیهوش شدم.

- اون آدم‌ها کی بودن؟

سام روی صندلی کنار تختم نشست و گفت:

- هنوز نمی‌دونیم اون‌ها از طرف کی اومده بودن، اما این چیزها برای ما طبیعی هست!

با عصبانیت گفتم:

- چی طبیعی؟ ما تقریباً داشتیم می‌مردیم!

با این حرفم لرزشی توی بدنم به وجود اومد و دستام یخ زد. با خودم گفتم من برای نجات جونم حتی حاضر شدم با این‌ها زندگی کنم و

همچین زندگی پر خطری رو به جون خریدم؛ در صورتی که توی یک قدمی مرگ بودم. این بار فرزین جواب داد:

- ببین سارینا، می‌دونم تو به این چیزها عادت نداری؛ ولی ما عادت داریم. از وقتی وارد گروه شدیم، همین بوده. به هر حال هر چیزی یک توانی داره!

جمله‌ی آخر رو با صدای آروم و غمگینی گفت. به آرتین نگاه کردم که کمی نگران به نظر می‌رسید. یاد معامله افتادم. اگه خسرو می‌فهمید که من این‌طوری ترسیدم، همه چیز لو می‌رفت. با دست به سرم ضربه زدم و زیر لب گفتم:

- آخه دختر، خواست کجاست!

خواستم از جام بلند بشم که آرتین شونه‌هام رو گرفت و من رو وادار به نشستن کرد. بعد با کمی عصبانیت گفت:

- چی کار می‌کنی؟

- معامله!

- هنوز وقتش نشده؛ فردا باید بریم.

نفسی از سر آسودگی کشیدم و دوباره به اطرافم نگاه کردم. فضای بیمارستان کمی آشنا بود. همون طوری که به اطرافم نگاه می کردم، پرسیدم:

- کیارش کجاست؟

این بار صدای سام رو شنیدم:

- یک جراحی جزئی داشت که باید بهش رسیدگی می شد!

به سمت سام برگشتم و با لحنی که نگرانی توش موج می زد پرسیدم:

- چه طوری؟ چی شد؟ حالش خوبه؟

- آروم باش دختر. وقتی آرتین می خواست تو رو بغل کنه، یکی از پشت سر بهش شلیک کرد و کیارش خودش رو سپر گلوله کرد؛ ولی الان حالش خوبه.

خیالم کمی راحت شده بود. حداقل کسی آسیب جدی ندیده بود. یک دفعه ای در باز شد و ماهک با روپوش بیمارستان و چهره ای گریون وارد شد. پشت سرش هم یکی از پرستارها بود که سعی می کرد جلوش رو بگیره. ماهک وارد شد و خودش رو توی بغلم انداخت.

- دختری دیوونه، این چه کاری بود کا کردی؟ نمیگی من از ترس
سکته کنم؟ ها؟

بعد از بغلم بیرون اومد و به ظاهرم نگاه کرد.

- چیزیت که نشده؟ خوبی؟

سام با اشاره به اون پرستار فهموند که می‌تونه بره. با خودم فکر کردم
که حالا می‌فهمم محیط بیمارستان برای چی برای آشناست؛ چون جایی
که خودم توش کار می‌کنم. شونه‌هاش رو گرفتم و سعی کردم آرومش
کنم:

- ماهک جان، آروم باش. ببین؛ (بعد با دست به بدنم اشاره کردم) من
سالم هستم، هیچی نیست.

ماهک بعد از این که کمی آروم‌تر شد و اشک‌هاش رو پاک کرد. از جاش
بلند شد و گفت:

- این‌ها باهات کاری کردن؟

آرتین هم بی‌خیال گفت: بر فرض که کرده باشیم. چی کارمون می‌کنی؟
سام به سمت ماهک رفت و سعی کرد اون رو آروم کنه؛ اما ماهک که با

شنیدن جمله‌ی آرتین عصبی شده بود و با اعصاب خوردی گفت:

- ازتون شکایت می‌کنم.

برای چند دقیقه اتاق ساکت شد و هیچکس چیزی نمی‌گفت. بعد یک‌هفته هر سه‌تاشون با هم زیر خنده زدن. ماهک این‌بار با عصبانیت بیشتری گفت:

- به چی می‌خندید؟

سام بین خنده گفت:

- دختر، تو فکر کردی که با شکایت از ما چی کار می‌تونی بکنی؟

بعد رو به فرزین و آرتین گفت:

- می‌خواه از ما شکایت کنه!

و بعد دوباره زیر خنده زد. ماهک این‌بار انگشتش رو تهدیدوار جلوی صورت سام گرفت و گفت:

- تو...

اما دیگه چیزی نگفت. فقط داشت حرص می‌خورد. با این‌که من هم

خنده‌ام گرفته بود؛ اما خودم رو کنترل کردم. از جام بلند شدم و بازوی ماهک رو گرفتم.

- خب، بسه دیگه. آروم باش، اون‌ها کاری نکردن. من فقط یه ضعف کرده بودم، برای همین غش کردم!

بعد رو به اون سه تا با عصبانیت گفتم:

- بسه دیگه شما هم!

آروم- آروم خنده‌شون رو خوردن. ماهک انگار هنوز کاملاً قانع نشده بود؛ ولی با این حال چیزی نگفت. آرتین به سمت ماهک اومد و گفت:

- میشه کارهای ترخیص سارینا رو انجام بدید؟ ما خیلی عجله داریم! ماهک دست‌هاش رو به سینه زد و روش رو برگردوند.

- نه خیر، نمیشه. در ضمن، نیازی نیست جلوی من نقش بازی کنی؛ چون من خوب می‌دونم که تو چه‌طور آدمی هستی!

آرتین کمی جدی شد:

- پس چه‌طوره با اسلحه تهدیدت کنم؟

ماهک رو پشت خودم قايم کردم و گفتم:

- من بهت اجازه نمیدم!

آرتين سرد و خشک توی چشمهام نگاهی انداخت. پشتش رو به من کرد و سر جای قبلی‌اش رفت. سعی کردم ماهک رو متقاعد کنم. صدام رو کمی لوس کردم و بازوش رو گرفتم:

- ماهک، لطفاً! به خاطر من! باور کن کار واقعاً مهمی هست.

ماهک نفس عمیقی کشید و گفت:

- خیلی خوب!

بعد از اتاق خارج شد. سام به سمتم اومد و پرسید:

- برای چی راستش رو بهش نگفتی؟

- درسته که در مورد شماها باهاش حرف زدم؛ اما نمی‌خواستم بیشتر از این نگرانش کنم!

سام سری تکون داد. وقتی کارهای ترخیص من انجام شد و از ماهک خداحافظی کردم، از بیمارستان خارج شدیم. ماهک گفته بود که کیارش

فردا مرخص میشه و نیازه که تا فردا توی بیمارستان بمونه. وقتی سوار ماشین شدیم، رو به آرتین که کنارم نشسته بود گفتم:

- ساعت چنده؟

به ساعت توی دستش نگاه انداخت و گفت:

- چهار صبح.

با شنیدن حرف‌های چشم‌هام گرد شد. یعنی چهار صبح بود و این‌ها این قدر پرانرژی بودن؟

- معامله فردا ساعت چنده؟

آرتین به بیرون پنجره خیره شد و گفت:

- معامله شب هست.

سری تکیه دادم و به بیرون خیره شدم. بعد از یک ساعت، سام ماشین رو جلوی هتلی نگه داشت. با تعجب گفتم:

- این جا کجاست؟

سام از توی آینه نگاهی به من انداخت.

- هتل!

- می‌دونم؛ ولی مگه نباید می‌رفتیم خونه؟

- خونه درب و داغون شده و فعلاً باید همین‌جا بمونیم تا فردا که برای مدتی بریم خونه خسرو!

سری تگون دادم و دوباره به بیرون نگاه کردم.

وقتی وارد لابی شدیم، سام رفت تا کلیدها رو تحویل بگیره و بعد از چند دقیقه برگشت. کلیدها رو به سمتمون گرفت و گفت:

- اتاق‌ها رو کنار هم گرفتم تا اگه اتفاقی افتاده متوجه بشیم و...

وسط حرفش پریدم:

- این‌جا که دیگه نمی‌تونن کاری بکنن. می‌تونن؟!!

- آره، با احتیاط بیشتر می‌تونن. به هر حال امشب رو خوب استراحت کنید تا فردا موقع معامله سر حال باشید!

بعد هر چهارتامون سوار آسانسور شدیم و دکمه طبقه دوم رو زدیم. از آسانسور که پیدا شدیم، هر کدوم به سمت اتاق خودش رفت. من هم

وارد اتاقم شدم. خودم رو روی تخت انداختم و چشم‌هام رو روونه‌ی خواب عمیقی کردم. وقتی بیدار شدم، ساعت دو بود. تصمیم داشتم اول به حموم برم و بعد برای خوردن نهار برم؛ اما هیچ لباسی نداشتم. با صدای در از جا بلند شدم و به سمت در رفتم. فرزین با یک چمدون پشت در وایساده بود. با دیدن من لبخندی زد و صبح به خیر گفت. بعد به چمدون کنارش اشاره کرد و ادامه داد:

- از یکی از بچه‌ها خواستم برامون لباس بپاره.

بعد چمدون دستم داد.

- این‌ها هم لباس‌های تو!

و بعد از خداحافظی کوتاهی به سمت اتاقشون رفتن. من هم با آسودگی خیال وارد حموم شدم. بعد از این که دوش کوتاهی گرفتم، از حموم بیرون اومدم و در چمدونم رو باز کردم. یک مانتوی بلند طوسی با شلوار کتون مشکی و لباس مشکی پوشیدم. یک شال سرمه‌ای هم سرم کردم و کفش‌های مشکی‌ام رو هم پوشیدم. بعد از این که موهام رو بستم و آرایش کوتاهی کردم، از اتاق خارج شدم. داشتم از جلوی در اتاق آرتین رد می‌شدم که در باز شد و آرتین توی درگاه نمایان شد. با دیدن من

سلام کوتاهی کرد و جلوتر از من راه افتاد. هر دو با هم وارد آسانسور شدیم. زیر چشمی نگاهی به آرتین کردم. تی شرت سفیدی با حروف انگلیسی و شلوار مشکی پوشیده بود و موهایش رو به سمت بالا داده بود. سکوت سنگینی توی آسانسور بود و هیچ کدوم قصد شکستن سکوت رو نداشتیم! تا این که آرتین بالأخره سکوت رو شکست:

- دیشب، حالت که بد نشد؟

کمی متعجب شدم؛ چون صداش کمی نگران بود. زیرچشمی نگاهی بهش انداختم که دیدم داره زمین رو نگاه می کنه. با بی خیالی جواب دادم:

- نه، خوبم.

سری تگون داد و دیگه حرفی نزد. چند دقیقه بعد آسانسور ایستاد و هر دو از آسانسور پیاده شدیم. با خودم فکر کردم که چرا بعضی وقتها این قدر کنارش معذب میشم؟ نگاهی به میزهای اطراف انداختم که سام و فرزین رو در حال حرف زدن دیدم. کمی دورتر کیارش رو دیدم که داشت غذا می کشید و آرتین که به سمت کیارش می رفت. با دیدن کیارش کمی خوشحال شدم و به سرعت به سمتش رفتم. یکی از بشقاب

رو برداشتم و درحالی که غذا می کشیدم، لبخندی زدم.

- سلام، بهتری؟

کیارش به سمت من چرخید و نگاه کوتاهی بهم انداخت.

- آره!

به سمت چرخیدم و گفتم:

- ممنون که به خاطر نجات من...

با لحنی کاملاً بی خیال جواب داد:

- به خاطر تو نبود! داشتم از آرتین محافظت می کردم و اگه می خواى از

کسی تشکر کنی، اون آرتین هست، نه من!

بعد هم بدون گفتن حرف دیگه‌ای به سمت میزی که همه داشتن روش

غذا می خوردن، رفت. آرتین با پوزخند مسخره‌ای گفت:

- به دل نگیر. اخلاقش این طوری هست!

بعد هم بدون گفتن حرف دیگه‌ای رفت. با تعجب و دهن باز به هر دو

نگاه می کردم. تو عمرم کسی این طوری ضایعم نکرده بود! نفسم رو

حرصی بیرون دادم و بعد از کشیدن غذا، به سمت میز روبه‌روی شون رفتم و روی یکی از صندلی‌ها نشستم. نیم‌نگاهی به‌شون انداختم که سام و فرزین رو با چهره‌ای متعجب و آرتین رو با پوزخند دیدم. کیارش هم که مثل همیشه با بی‌خیالی مشغول خوردن غدام بود. با حرص شروع به خوردن کردم و سعی داشتم اون پوزخند مسخره‌ی آرتین رو فراموش کنم. کمی از غذا خوردنم نگذشته بود که پنج تا پسر جون از در وارد شدن. هر کدوم با لبخند من رو نشون می‌داد و با بقیه پیچ-پیچ می‌کرد. چشم‌هام کاملاً گرد شده بود. با اون سن کمشون به من نگاه می‌کردن. یکی از اون‌ها که اول وارد شده بود. به سمت من حرکت کرد که آرتین اومد. صندلی کنار من رو کشید و نشست. این دفعه بیشتر از دفعه‌ی قبل تعجب کرده بودم. نه تنها من؛ بلکه فرزین، سام و کیارش هم متعجب شده بودن. آرتین بدون این که نگاهی به من بندازه، شروع به صحبت کرد:

- بخور! وگرنه دیر به جلسه می‌رسیم. اصلاً دلم نمی‌خواد دوباره گند بزنی!

با عصبانیت خواستم از جا بلند بشدم که دستش رو روی دستم گذاشت

و کمی فشار داد. - بخور، بعد برو!

بعدش نگاهی تهدیدآمیزی به سمت اون پسرها انداخت که باعث شد همه شون از ترس چند قدم عقب برن و مشغول خوردن غدام شد. چاره‌ای نداشتم و از طرفی هنوز هم گرسنه بودم، برای همین مشغول خوردن غدام شدم.

بعد از این که غدامون تموم کردیم، وارد آسانسور شدیم که سام شروع به حرف زدن کرد:

- سارینا، به بچه‌ها گفته بودم دوربین و شنود با خودشون بیارن. باید از قرارداد عکس بگیری. فهمیدی؟
- آره.

سام سری تکون داد و گفت:

- خوبه! نباید خطایی داشته باشی. ما هم باهات میایم؛ ولی نمی‌تونیم مدام حواسمون به تو باشه. در ضمن، خسرو وقت‌هایی که قرار دادهای پر سود امضاء می‌کنه، یک جشن کوچیک هم می‌گیره!
سرم رو تکون دادم و گفتم:

- فهمیدم.

آسانسور وایستاد. همه از آسانسور پیاده شدیم و به سمت اتاق هامون راه افتادیم.

ساعت شش بود که شروع به حاضر شدن کردم. یک لباس سفید با شلوار صورتی و شال صورتی پوشیدم. مانتوی مشکی ام رو هم تنم کردم و کفش های سفیدم رو هم پوشیدم. جلوی آینه ایستادم و کمی رژ صورتی با خط و چشم و ریمل کشیدم. ساعتم رو که شنود و دوربین توش بود، برداشتم و دستم کردم. کیف سفیدم رو هم برداشتم. اسلحه و موبایلم رو توش گذاشتم و از اتاق خارج شدم. جلوی در اتاق آرتین وایستادم و در زدم. بعد از چند دقیقه آرتین توی درگاه نمایان شد. نگاهی به ظاهرش انداختم. یک پیرهن طوسی با شلوار مشکی پوشیده بود و کفش های سفیدی هم پوشیده بود. مشغول نگاه کردن به تیپش بودم که صداش رو کنار گوشم شنیدم:

- تموم شد؟

سرم رو بالا آوردم و صورتم رو با اخم ازش برگردوندم.

- کی می‌ریم؟

- الان؛ بچه‌ها پایین منتظرن!

سری تکون دادم که در رو بست و کنار راه افتاد.

- چمدون‌هامون چی میشه؟

- یکی میاد و برامون میارتشون.

سری تکون دادم و به سمت آسانسور حرکت کردیم. وقتی به طبقه پایین رسیدیم، کیارش و فرزین رو دیدم که توی لابی نشسته بودن. فرزین با دیدن ما دستی تکون داد. به اطراف نگاه کردم تا سام رو پیدا کنم. کمی اون طرف‌تر مشغول تحویل اتاق‌ها بود. آرتین به سمتش رفت تا کلید اتاق‌های ما رو هم تحویل بده و من هم پیش فرزین و کیارش رفتم. هر سه در سکوت منتظر بودیم که بعد از حدوداً ده دقیقه آرتین و سام به سمتمون اومدن. همه از جا بلند شدیم و به سمت ماشین به راه افتادیم. آرتین، من و فرزین عقب و کیارش و سام جلو نشستن. کمی که از مسیر گذشت، سام درحالی که داشت رانندگی می‌کرد، شروع به

صحبت کرد:

- سارینا، همه چیز رو برداشتی؟

- آره، حواسم هست؛ نگران نباش!

صدای آرومی کنار گوشم گفت:

- حواست رو جمع کن تا موقعی که اون جا می‌مونیم، اشتباهی ازت سر نزنه!

به آرتین که کنارم نشسته بود، نگاه کردم و مثل خودش آروم صحبت کردم:

- تو نگران نباش!

آرتین دیگه چیزی نگفت و فقط تموم حواش رو به مسیر داد. من هم سعی کردم کمی نقشه رو مرور کنم.

توی پذیرایی خونه‌ی خسرو نشسته بودیم که با کاغذهایی توی دستش وارد شد. روی یکی از مبل‌ها نشست و شروع به صحبت کرد:

- همه از جزئیات قرارداد اطلاع دارن؛ پس فکر نمی‌کنم چیزی برای توضیح باشه.

همه به جز پوریا موافقت کردن که خسرو با شک پرسید:

- به نظرت مشکلی در قرارداد وجود داره؟

پوریا دست به سینه نشست و نفس عمیقی کشید.

- بله، ما هنوز جنس‌ها رو ندیدیم!

خسرو با لحن دلخور و گرفته‌ای گفت:

- یعنی میگی ما می‌خوایم سرتون کلاه بذاریم؟

پوریا با کمی دستپاچگی گفت:

- نه. من اصلاً این‌طوری فکر نمی‌کنم؛ اما به عنوان نماینده‌ی پدرم باید

کاری که ازم خواسته شده رو انجام بدم!

آرتین وارد بحث شد:

- ولی این اصلاً حرف درستی نیست. به هر حال ما سال‌هاست که با هم

کار می‌کنیم؛ پس...

خسرو حرفش رو قطع کرد:

- اشکالی نداره.

رو به بهراد که سر پا و ایستاده بود، گفت:

- بگو جنس‌ها رو بیارن!

بهراد چشمی گفت و از پذیرایی خارج شد. بعد از چند دقیقه با یک کیسه‌ی مشکی وارد شد. همه‌ی بسته‌های مواد رو از کیسه خارج کرد و روی میز گذاشت. بعد به پوریا اشاره کرد. پوریا با چاقو بسته‌ها رو پاره کرد و کمی از هر کدوم تست کرد. بعد سری به معنی رضایت تکون داد. خسرو لبخند اطمینان‌بخشی زد و گفت:

- امیدوارم که مشکلی نباشه!

پوریا در جواب فقط نه کوتاهی گفت. خسرو قرار داد رو به سمتم گرفت و گفت:

- با صدای بلند بخونش.

قرارداد رو از خسرو گرفتم و در دلم پوزخندی زدم. همه چیز داشت

طبق نقشه پیش می‌رفت. نگاه گذرایی به سام انداختم که متوجهی منظورم شد ک به بهونه‌ی صحبت در مورد قرار داد بهراد، خسرو و پوریا رو از پذیرایی بیرون برد. آرتین هم دنبالشون رفت. از اون جایی که کل خونه دوربین داشت، پس باید احتیاط می‌کردیم. فرزین و کیارش نگاه کوتاهی به دوربین‌ها انداختن و خیلی طبیعی با هم مشغول صحبت شدن. چند تا از کاغذها رو بالا و پایین کردم و طوری که کسی از دوربین نبینه، با ساعتی از روی صفحات عکس گرفتم. بعد از پنج دقیقه همه وارد شدن و سر جایی قبلی‌مون نشستن. فرزین و کیارش هم از صحبت دست کشیدن و همه سر قرارداد برگشتیم. بعد از این که با صدای بلند همه‌ی بندها رو خندم و همه امضاء کردن، کار تموم شد. خسرو یکی از مستخدم‌ها رو صدا کرد تا براشون نوشیدنی بیاره. خواستم برگه‌ها رو به دستش بدم که با لبخند گفت:

- میشه بگذارید توی اتاق کار من؟

- بله.

از جام بلند شدم و به سمت اتاق کار خسرو که دفعه‌ی قبل رفته بودیم، حرکت کردم. وارد اتاق شدم و کاغذها رو روی میز گذاشتم. نگاه دیگه‌ای

به کاغذها کردم. هیچوقت فکر نمی کردم که برای فروش مواد و قاچاق انسان هم باید قرار داد ببندی! با وجود این که این موضوع ثابت می کنه اون ها اصلاً به هم اعتماد ندارن؛ اما باز هم مسخره هست که اگر کسی از قرار داد پیروی نکنه، کشته میشه! خواستم از میز فاصله بگیرم که عکسی توجهم رو جلب کرد. عکس همون زنی بود که توی اتاق آرتین دیده بودم؛ اما این بار تنها بود. با خودم فکر کردم حتی اگه این زن مادر آرتین باشه، باز هم درست نیست که عکسش توی اتاق کار خسرو باشه. باید از آرتین می پرسیدم ماجرا چیه!

(سارینا)

توی اتاقم مشغول جمع کردن لباس های سفرم بودم؛ اما ذهنم درگیر حرف های امروز سام بود. روی تخت نشستم و به حرف های سام فکر کردم. امروز وقتی با سام از شرکت دور شدیم، شروع به صحبت کرد: - ببین سارینا، در مورد اتفاقات دیشب... راستش...

سام کمی مردد بود و انگار نمی دونست باید از کجا شروع به صحبت

کنه. سعی کردم اول من شروع به صحبت کنم:

- راستش من هم می‌خواستم در مورد دیشب باهات حرف بزنم. در مورد حرفی که دیروز خسرو زد!

سام ابرویی بالا انداخت و گفت:

- کدوم حرفش؟

- خب، خسرو گفت آرتین توی تیمارستان بستری بوده!

سام دستی توی صورتش کشید و پوف کلافه‌تی کرد.

- من هم می‌خواستم همین موضوع رو برات توضیح بدم. ببین سارینا،

اتفاقات ناخوشایندی توی بچگی آرتین افتاده که مقصر خسرو بوده!

- خب، این چه ربطی به بستری شدن آرتین توی تیمارستان داره؟ اصلاً چه اتفاقی افتاده؟

- آرتین بعد از اون اتفاقات به مدت یک سال نمی‌تونست حرف بزنه و

شوک عصبی بهش وارد شده بود؛ برای همین توی تیمارستان بستری شد!

خواستم سؤالی دومم رو دوباره تکرار کنم؛ اما از تعجب نمی‌تونستم حتی
دهنم رو باز کنم. پس آرتین از شوک عصبی توی تیمارستان بستری
بوده و مقصر هم خسرو بوده! بعد از چند لحظه که بالأخره تونستم
اتفاقات رو تجزیه و تحلیل کنم و به سام که از پنجره ماشین به بیرون
نگاه می‌کرد، رو کردم:

- اون اتفاق دقیقاً چی بوده؟

سام سرش رو به سمتم چرخوند و آه عمیقی کشید. انگار یاد اون اتفاق
افتاده بود!

- سارینا، من رو ببخش. تا همین‌جا بیشتر نمی‌تونم بهت بگم. اگه آرتین
بفهمه حتماً عصبانی میشه؛ ولی به نظرم نیاز بود که تو در این مورد
بدونی!

بعد از اون سام من رو به خونه رسوند و من تمام مدت مشغول فکر
کردن به آرتین و اتفاقی که براش افتاده بود، بودم. هیچ سرنخی نداشتم
که چه اتفاقی توی بچگی آرتین افتاده؛ ولی حس می‌کردم وارد ماجرای
نادرستی شدم. این حس رو حتی وقتی تصمیم گرفتم توی مافیا کار
کنم هم نداشتم. وقتی شب برای خوردن شام پایین رفتم، سعی کردم

طبیعی رفتار کنم؛ ولی به نظر خودم که موفق نبودم. وقتی خسرو گفت فردا به سفر بریم؛ اصلاً احساس خوبی نداشتم و برای همین می‌خواستم باهاش مخالفت کنم، اما فکر به آرتین و سؤال‌های توی سرم خسته‌ام کرده بود. برای همین بی‌خیال شدم و باهاش موافقت کردم.

بوی بارون تازه‌ی پاییزی حس لذت‌بخشی می‌داد. سرم رو از پنجره‌ی ماشین دور کردم و شیشه رو کمی پایین دادم. بعد دستم رو از شیشه بیرون بردم تا نرمی قطره‌های بارون رو روی دستم احساس کنم. روی درخت‌ها قطرات بارون نشسته بود و باعث زیباتر شدنشون شده بود. به ماشین خسرو که با سرعت از کنارمون عبور کرد، نگاه کردم. صبح متوجه شدیم که پریا، پوریا و بهراد هم قراره همراهمون بیان؛ ولی سام و فرزین سعی کردن به بهونه‌ای تهران بمونن تا دنبال سن‌ها بگردند. برای همین کیارش همراه ما اومد. کمی گرفتم بود و هوا هم سرد شده بود. پنجره‌ی ماشین رو بالا دادم و به شونه‌ی آرتین که روی صندلی کمک راننده نشسته بود، زدم.

- میشه بخاری رو روشن کنی؟

آرتین با لحن کنایه آمیزی درحالی که داشت بخاری ماشین رو روشن می کرد، گفت:

- وقتی شیشه رو میدی پایین، معلومه سردت میشه!

نگاه حرصی بهش انداختم و گفتم:

- ببخشید. یادم نبود که برای این موضوع هم باید از شما اجازه بگیرم!

آرتین خواست جوابم رو بده که موبایلش زنگ خورد:

- بله، ناهار؟ نه، ما که زیاد گرسنه نیستیم.

با شنیدن این حرف نگاه تیزی به آرتین انداختم؛ اما اون متوجه نگاهم نشد و به صحبتش ادامه داد:

- باشه، پس من به کیارش میگم اولین رستورانی که دید نگو داره. باشه، خداحافظ.

نیم ساعت دیگه هم گذشت و ما موفق نشدیم رستورانی پیدا کنیم. کم-

کم داشتم کلافه می شدم. بارون هم بند اومده بود و چند دقیقه دیگه

ساعت دو می شد. به حالت عصبی پام رو روی زمین می کوبیدم که

کیارش جلوی یک رستوران بین راهی نگو داشت. از توی آینه‌ی ماشین

خسرو رو دیدم که پشت سر ما پارک کرد. بعد همه از ماشین هامون پیاده شدیم و به سمت رستوران حرکت کردیم. پشت یکی از میزها نشستیم. کم- کم بقیه هم اومدن و پشت میز نشستن. پوریا کنار من و کیارش هم کنارش. آرتین روبه روی من و پریا هم کنارش و خسرو و بهراد هم کنار پریا نشستند. یک پسر تقریباً بیست و دو ساله با منو، خودکار و کاغذ به سمتمون اومد. منو رو روی میز گذاشت و با خوش رویی گفت:

- خوش اومدید. چی میل دارید؟

من ماهی و پریا و آرتین هم مرغ سفارش دادن. بقیه هم کباب سفارش دادن؛ اما پوریا به تبعیت از من ماهی سفارش داد. وقتی همه سفارشات رو دادیم، صحبت ها شروع شد. کیارش و خسرو بهراد و پوریا که با هم حرف می زدند. البته در اصل، خسرو و بهراد حرف می زدند و بقیه ساکت بودن. نگاهی به پریا کردم که داشت با ذوق تمام با آرتین حرف می زد. آه پر سوزی کشیدم.

- زوج خوبی هستن. نه؟

با تعجب به سمت پوریا برگشتم و نگاه نامفهومی بهش انداختم که ادامه

داد:

- خواهرم و و آرتین رو میگم. عاشق هم نیستن، ولی از بچگی با هم
بزرگ شدن!

سری تکنون دادم که آه پر سوزی کشید. با تعجب به سمتش برگشتم و
پرسیدم:

- چیزی شده؟

سری تکنون داد و با لحنی ناراحت گفت:

- من کمی به آرتین حسودیم میشه.

بی فکر گفتم:

- من هم به پریا حسودیم میشه!

با گفتن این حرف با بهت جلوی دهنم رو گرفتم. به سمت پریا برگشتم
که لبخند رضایت بخشی زد. انگار دقیقاً چیزی رو که می خواستم بشنوه،
بهش گفته بودم. نگاهم رو از پریا گرفتم و لب پایینم رو گاز گرفتم که
صداش رو آروم کنار گوشم شنیدم:

- درکت می‌کنم. آدم‌ها وقتی زوج‌های خوبی می‌بینن، با خودشون می‌گن که ما چرا نمی‌تونیم مثل اون‌ها باشیم!

بعد کامل به سمت من برگشت.

- بین سارینا، تو هم می‌تونی مثل خواهرم یک شخص خوب رو پیدا کنی، فقط باید دیدت رو کمی گسترش بدی!

با شنیدن این جمله، متعجب سرم رو بالا آوردم. پوریا اصلاً متوجه‌ی منظور من نشده بود و شاید هم شده بود؛ ولی نمی‌خواست به روی خودش بیاره. به هر حال نباید می‌گذاشتم این بحث ادامه پیدا کنه. دنبال بهونه‌ای برای اتمام بحث بودم که غذاها رو آوردن. نفسی از سر آسودگی کشیدم که یک لحظه نگاهم به آرتین افتاد. داشت با چشم‌هایی عصبانی به من نگاه می‌کرد. به حالت سؤالی نگاهش کردم که چشم غره‌ای رفت. کمی تعجب کردم؛ اما وقتی آرتین دیگه به من نگاه نکرد، من هم بی‌خیال شونه‌ای بالا انداختم و مشغول خوردن غدام شدم. وقتی وارد ماشین شدم، فقط آرتین رو دیدم که روی صندلی کمک راننده نشسته بود. چند دقیقه که گذشت نگاهی از آینه به من انداخت.

- خوش گذشت؟

با ابهام نگاهش کردم.

- منظورت چیه؟

آرتین کمی عصبی بود.

- در مورد صحبت با بهراد حرف می‌زنم. انگار خیلی باهاش صمیمی شدی!

بی خیال شونه‌ای بالا انداختم.

- نه خیلی؛ فقط در مورد موضوعات معمولی با هم حرف می‌زدیم!
آرتین ابرویی بالا انداخت.

- مثلاً؟

- مثلاً گفتم که خیلی به تو حسودیش میشه که دختر خوبی مثل پریا کنار خودت داری!

آرتین منتظر گفتم:

- و؟

یاد حرف‌های افتادم و پوزخندی زدم.

- و این که من هم باید یکی رو برای خودم پیدا کنم. البته داشت در مورد خودش حرف می زد!

تک خنده ای کردم و به بیرون نگاه کردم. حرفی که به پوریا زدم رو به آرتین نگفتم؛ چون نمی خواستم کسی متوجهی احساسات مبهمی که در قلبم شروع به شکل گرفتن بود، بشه.

یک دفعه صدای وحشتناکی شنیدم. سرم رو به سمت آرتین برگردوندم که متوجهی ماجرا شدم. آرتین مشتش رو با حالت عصبی روی داشبورد ماشین می زد و زیر لب حرف های نامفهومی می زد. یک باره با سرعت سرش رو به طرف من برگردوند و نگاه خشمگین به من انداخت.

- مگه بهت نگفته بودم که با هیچ کدومشون صمیمی نشی؟
با ترس و لرز و صدایی که به زور از گلو خارج می شد گفتم:

- به خدا من کاری نکردم!

مشتش رو روی داشبورد کوبید.

- ساکت شو!

خواستم حرفی بزنم و از خودم دفاع کنم؛ اما اون قدر ترسیده بودم که

صدایی از گلوم خارج نشد. آرتین از ماشین پیاده شد. راه می‌رفت و با خودش حرف می‌زد. من فکر می‌کردم که باید برای آرتین هم خنده‌دار باشه؛ اما نمی‌دونستم باز هم عصبانی‌اش می‌کنم. آرتین در ماشین رو باز کرد و دوباره نشست. نفس عمیقی کشید و شروع به حرف زدن کرد:

- بین سارینا، من اگه می‌گم با این‌ها قاطی نشو؟ برای خودت می‌گم. من این‌ها رو خیلی بهتر از تو می‌شناسم؛ هیچ کدومشون آدم‌های درستی نیستن. پس لطفاً به حرفم گوش کن!

سری تکون دادم و گفتم:

- ببخشید.

آرتین لبخند رضایت‌بخشی زد و همین موقع کیارش و بهراد از رستوران خارج شدن.

کیارش جلوی در ویلا ننگه داشت و برای شخصی بوق زد. به ویلا نگاهی انداختم. یک ساختمون گرد دو طبقه به رنگ کرمی بود که دورتادورش شیشه گذاشته بودن. از دور چیز زیادی مشخص نبود. با تعجب به

اطراف نگاهم کردم، اما محافظی ندیدم. کیارش و بهراد از ماشین پیاده شده بودن. بهراد در حال تماس گرفتن بود و کیارش هم با دست به در ضربه می‌زد. چند ثانیه از قطع کردن تلفن توسط بهراد گذشت که یک مرد هیکلی اومد و خیلی مؤدبانه با بهراد و کیارش دست داد. بعد از اون هم در رو باز کرد و بهراد و کیارش ماشین‌ها رو به داخل بردن. با وارد شدن به ویلا دهنم از تعجب باز مونده بود. حدوداً ده تا محافظ دور تا دور ویلا با اسلحه ایستاده بودن. حالا متوجهی ماجرا شدم. احتمالاً خسرو می‌خواسته احتیاط کنه تا کسی متوجهی چیزی نشه. از ماشین پیاده شدم و کش و قوسی به بدنم دادم. بقیه هم از ماشین پیاده شدن و هر کدوم به سمت ویلا حرکت کردیم. وقتی به سه تا مرد هیکلی که جلوی پله‌ها ایستاده بودن رسیدیم، آرتین سوئیچ ماشین‌ها رو به سمتشون گرفت و به حالت تحکم گفت:

- برید وسایلم رو بیارید!

یکی از اون مردا سری تکون داد:

- چشم آقا.

بعد همه از جلوی ما کنار رفتن و ما وارد خونه شدیم. همه جای راه‌پله

به جز نرده‌هاش کرمی بود. به طبقه‌ی دوم که رسیدیم، آرتین در رو با کلید باز کرد و وارد خونه شدیم. با تعجب به اطرافم نگاه کردم. آشپزخانه‌ی بزرگی با ست چوبی درست مقابل در قرار داشت. دو مستخدم توی آشپزخانه مشغول به کار بودن. به سمت چپم نگاه کردم. پذیرایی بزرگی با مبل‌های آبی و فرش سرمه‌ای بود. با صدای آرتین از افکارم خارج شدم:

- این جا سه تا اتاق داره که یکیش برای عمو خسرو هست؛ پس می‌مونه دو تا اتاق که یکیش هم پریا و سارینا بر می‌دارن و اون یکی هم برای من و پوریا و کیارش...

کیارش وسط حرف آرتین پرید:

- من توی پذیرایی می‌خوابم.

آرتین خواست چیزی بگه که کیارش گفت:

- این طوری راحت ترم!

آرتین هم سری تکون داد و رو به من و پریا گفت:

- بیاید اتاقتون نشون بدم.

بعد به سمت راست راه افتاد. با دقت به راهرو نگاه کردم. دیوارهای راهرو کاملاً سفید و بی‌روح بود؛ بدون داشتن هیچ عکسی. انتهای راهرو به پله‌های بزرگ چوبی ختم می‌شد. آرتین از پله‌ها بالا رفت و من و پریا هم پشت سرش رفتیم. وقتی به بالای پله‌ها رسید، به طرف مخالف چرخید و یکی از اتاق‌های ته راهرو نشون داد:

- اون اتاق شماسه.

به اتاقی که کمی اون طرف‌تر از اتاق ما سمت چپ بود، اشاره کرد و گفت:

- اون هم برای من و پوریا.

و بعد به اتاقی که سمت راست اتاق ما بود اشاره کرد.

- این هم مال عمو خسرو.

متعجب به در چوبی اتاقم خیره شدم. یعنی اتاق ما دقیقاً بین اتاق خسرو و آرتین بود. دوست نداشتم به خسرو نزدیک باشم؛ اما از طرفی هم نزدیکی به آرتین بهم آرامش می‌داد. در همین لحظه یکی از همون مردهای هیكلی به همراه چمدون‌های من و پریا به طبقه‌ی بالا اومد.

آرتین با خیالت راحت گفت:

- بفرمائید، این هم چمدون هاتون. اگه چیز دیگه‌ای نمی‌خواید، برید
توی اتاقتون و استراحت کنید تا شام حاضر بشه.

من و پریا هر دو باشه‌ای گفتیم و به همراه وسایلمون وارد اتاق شدیم.
اتاقی با دیوارهای آبی و ست خواب سفید. دو طرف اتاق تخت‌های تک
نفره‌ای گذاشته بودن و تلویزیون رو درست بالای سر ما از سقف آویزون
کرده بودن. سمت راست یک کمد دیواری کوچیک بود و در سمت چپ
یک در قرار داشت. وقتی در رو باز کردم متوجه شدم که سرویس
بهداشتی و حمام هست که احتمالاً توی هر اتاق گذاشته شده. پریا
خودش رو روی تخت سمت راست انداخت. نگاه خسته‌ای به من کرد و
لبخندی زد.

من هم متقابلاً لبخندی زدم و گفتم:

- حتماً خسته‌ای، یکم بخواب.

با تعجب نگاهی به من انداخت و گفت:

- تو نمی‌خوابی؟

- نه، من میرم حموم. اگه الآن بخوابم شب دیگه خوابم نمی‌بره!

پریا سری تکون داد و روی تخت دراز کشید. نگاهی با دلسوزی بهش انداختم. حتماً خیلی براش سخته که مطابق درخواست بقیه زندگی کنه. دوست نداشتم کنار آرتین باشه و دلیلش هم نمی‌دونستم؛ فقط بودنش کنار آرتین آزارم می‌داد، اما نمی‌تونستم بی‌خیال دلسوزی برای این دختر بشم. خیلی سخته که آدم تموم زندگی‌اش بر مبنای تصمیمات دیگران باشه! تازه، اون هم آدم‌هایی که هیچ بویی از انسانیت نبردن. آهی کشیدم و بعد از برداشتن وسایلم وارد حموم شدم. وقتی از حموم بیرون اومدم، پریا داخل اتاق نبود. با تعجب شالم رو سر کردم و به طبقه پایین رفتم. وارد آشپزخونه که شدم یکی از مستخدم‌ها جلو اومد.

- خانم، چیزی نیاز دارید؟

درحالی که نگاهم رو اطراف آشپزخونه می‌چرخوندم، گفتم:

- بقیه کجان؟

- همه خوابیدن.

نگاهم رو بهش دوختم و یکی از ابرو هام رو بالا دادم.

- همه؟

با تردید و دستپاچگی سری تکون داد:

- بله. اتفاقی افتاده؟

- نه، به کارتون برسید.

بعد از اون جا دور شدم. می‌دونستم وقتی پریا داخل اتاق نیست و کسی هم ندیده که جایی رفته باشه، یعنی داره اتفاقی می‌افته. توی باغ، مدام به اطراف نگاه می‌کردم تا شاید ردی از پریا پیدا کنم؛ اما چیزی نبود. کم-کم داشتم نگران می‌شدم که نکنه براش اتفاقی افتاده باشه که صدایی از سمت حیاط پشتی توجه‌ام رو جلب کرد. می‌دونستم این ساعت کسی پشت خونه نیست؛ پس صدای کی بود؟ با تعجب و کمی ترس به سمت صدا حرکت کردم. وسط‌های راه خواستم برم اسلحه‌ام رو بیارم که صدای پریا رو شنیدم:

- برای چی اومدیم این‌جا؟

صدای ناشناسی در جواب گفت:

- اومدم با تو حرف بزnm.

از صداش معلوم بود که مخاطب پریا مرد هست. با تعجب جلوتر رفتم و پشت یکی از بوته‌های اون جا پنهون شدم. پریا و یک پسر زیر نور چراغ در حال صحبت بودن. کمی که دیدم واضح شد، بلافاصله پسر رو شناختم. افشین بود که روبه‌روی پریا با چهره‌ای ناراحت و نگران ایستاده بود. کمی جابه‌جا شدم تا متوجه‌ی حرف‌هاشون بشم.

- پریا، خواهش می‌کنم بیا از این جا بریم؛ من می‌ترسم بلایی سرت بیارن!

پریا با ناامیدی ناله کرد:

- چرا نمی‌فهمی؟ من الآن نامزد آرتینم!

- ولی شما حتی به هم محرم هم نیستید. تازه، تو من رو دوست داری. چه‌طوری می‌تونی با کسی که مثل برادرت هست، ازدواج کنی؟
پریا با بغض گفت:

- لطفاً این حرف‌های تکراری رو نزن. خودت هم می‌دونی که چاره‌ای جز این کار ندارم!

افشین دستی پشت موهاش کشید و با لحن کلافه‌ای گفت:

- پریا، ازت خواهش می‌کنم بیا فرار کنیم!

پریا اشکی از گوشه چشمش چکید.

- اما پدر و برادرم...

افشین عصبی بین حرف‌هاش پرید:

- اون‌ها مگه تو رو معامله نکردن؟ اصلاً تو براشون ارزشی داشتی؟ ها؟

پریا دستش رو به معنی سکوت روی بینی‌اش گذاشت و گفت:

- خواهش می‌کنم. یواش‌تر! نمی‌خوام کسی بشنوه. حرف‌ها درست‌ه؛ اما

اون‌ها به جز من کسی دو ندارن. تو هم لطفاً درک کن. بی‌خیال من شو

و برو دنبال زندگیت!

افشین دست‌های پریا رو گرفت.

- اما زندگی من تویی!

اشک از چشم‌های پریا می‌اومد.

- لطفاً! این درست نیست. من الان نامزد آرتینم!

افشین عصبی داد زد:

- مرده شور آرتین رو ببرن!

از این حرفش عصبی شدم. اصلاً معلوم نیست این پسره چش هست. آرتین بدبخت به اون خوبی، اون وقت این میگه مرده شورش رو ببرن. این حرفها برای خودم هم عجیب بود؛ آخه چرا دارم از آرتین دفاع می کنم؟ فرصتی برای فکر کردن به سؤالی که توی سرم تکرار می شد، نداشتم؛ چون هنوز چند دقیقه از گفته شدن اون جمله توسط افشین نگذشته بود که صدای چند تا از محافظها بلند شد:

- صدای کی بود؟

- نمی دونم، صدا از اون جاست؛ بریم ببینم! بعد دیدم که از اون سمت حیاط، نور شدیدی در حال جلو اومدن بود. پریا با ترس و لرز به افشین گفت:

- برو، لطفاً!

پریا دستش رو پشت کمر افشین گذاشته بود و به سمت دیوار هلش می داد؛ اما افشین مخالفت می کرد و می گفت اگه بره، پریا تنهایی

نمی‌تونه از خودش دفاع کنه. نورها هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. با این‌که نباید از جام تکنون می‌خوردم؛ اما نمی‌تونستم همون جوری اون‌جا بشینم. برای همین از پشت بوته بیرون پریدم و گفتم:

- لطفاً سریع‌تر از این‌جا برید!

پریا و افشین هر دو از دیدنم تعجب کرده بودن؛ اما چیزی که بیشتر از تعجب در صورتشون پیدا بود، ترس بود. صداها نزدیک‌تر می‌شد. با التماس گفتم:

- لطفاً. اگه الان از این‌جا نرید، همه‌مون توی دردمر می‌افتیم!

افشین با قاطعیت گفت:

- من پریا رو تنها نمی‌گذارم!

با لحن محکمی گفتم:

- من حواسم بهش هست، نگران پریا نباشید.

افشین اول با کمی تردید نگاهم کرد؛ اما بعد نفس عمیقی کشید. یکی از دست‌های پریا رو بوسید و بعد از گفتن جمله‌ی "دوباره بر می‌گردم" از دیوار پرید و به سرعت از دید ما دور شد. چند ثانیه بعد پنج تا از

محافظ‌ها درحالی‌که اسلحه‌هاشون توی دستشون بود، به ما رسیدن.
یکی نور چراغ قوه‌اش رو توی صورت من انداخت که باعث شد دستم رو
جلوی صورتم بگیرم. اونی که از همه جلوتر بود، با دیدن صورت من و
پریا با داد گفت:

- شما این‌جا چی کار می‌کنید؟

با داد رو به اونی که نور چراغ قوه‌اش رو توی صورت من انداخته بود،
گفتم:

- ببرش اون طرف. کورم کردی!

با ببخشید نور چراغ قوه‌اش رو پایین انداخت. اونی که جلوتر بود، دوباره
همون سؤال رو پرسید. زیر چشمی نگاهی به پریا کردم که دیدم داره با
ترس نگاهم می‌کنه. دستش رو توی دستم گرفتم و خواستم چیزی به
محافظ‌ها بگم که صدایی از پشت سر گفت:

- چه خبره این‌جا؟

با تعجب به آرتین و خسرو نگاه کردم. آرتین کنار من و خسرو هم
کنارش ایستاد:

- گفتم چه خبره این جا؟

پوزخندی زدم.

- از این آقایون پرسید. اومدن بالای سر ما داد می زنن و میگن "شما این جا چی کار می کنید!"

انگار ما برای قدم زدن باید از این ها اجازه بگیریم.

آرتین با حالت عصبی گفت:

- خانم درست میگن؟ شما سرشون داد زدید؟

اون پنج تا که رنگ از صورتشون پریده بود و نمی تونستن حرف بزnen.
آرتین با داد گفت:

- جواب من رو بدید. میگم به چه حقی سرشون داد زدید؟ ها؟

با داد آخرش رنگ از چهره ی من هم پرید. آرتین داشت نفس های عصبی می کشید و خسرو هم سعی می کرد ارومش کنه:

- اروم باش پسرم. این ها یه غلطی کردن، تو چرا خونت رو کثیف می کنی؟ بذلر من خودم به این موضوع رسیدگی کنم.

بعد رو به اون‌ها با لحن خونسردی گفت:

- می‌گید جریان چیه یا بدم بچه‌ها یه تیر تو مغز بی‌معرفت خالی کنن؟

همونی که سر من داد زده بود، با شرمندگی گفت:

- آقا، به خدا ما کار اشتباهی نکردیم. از این سمت صدا داد شنیدیم و

اومدیم ببینیم چی شده. همین!

با حالت عصبی گفتم:

- می‌تونستی با آرامش پرسسی که چرا داد می‌زنی!

با صدایی لرزون گفت:

- آخه صدای یه مرد بود!

درحالی که دستم رو توی هوا تکون می‌دادم، گفتم:

- یعنی میگی من دروغ می‌گم؟

خودم هم نمی‌دونم که این همه جرأت از کجا اومده بود. شاید فقط

جوگیر شده بودم یا شاید می‌خواستم عصبانیت رو به جای خسرو سر

آدم‌هاش خالی کنم. توی فکر بودم که صدای داد آرتین اومد:

- از الآن همه تون خوب گوشتون رو باز کنید، من دیگه هیچ توهینی رو نسبت به سارینا خانم نمی بخشم. حرف اون، حرف منه؛ پس احترامش واجبه! اگه فقط یک بار دیگه از این رفتارها بکنید، میدم بلایی به سرتون بیارن که تا عمر دارید فراموش نکنید. فهمیدید؟

اون قدر صداش بالا بود که همه یک صدا چشمی گفتن. خسرو دستش رو روی شونه های آرتین گذاشت:

- خودم از این جا به بعد حالی شون می کنم. برو استراحت کن! بعد به سمت من و پریا برگشت:

- شما هم برید.

پشت سر آرتین راه افتادیم و وارد خونه شدیم. آرتین با صدایی خسته گفت:

- سارینا، بیا اتاقم؛ باهات کار مهمی دارم!

باشه ای گفتم و بعد از این که پریا رو به اتاق بردم، به سمت اتاق آرتین حرکت کردم.

(آرتین)

روی تخت نشسته بودم بودم و سرم رو بین دست‌خام گرفته بودم که تقه‌ای به در خورد. با صدای گرفته‌ای اجازه‌ی ورود دادم. بعد از چند لحظه صدای بسته شدن در و بعد صدای نگران سارینا رو شنیدم:

- آرتین، حالت خوبه؟

با سرعت خودش رو بهم رساند.

- آرتین، چی شده؟

سرم رو بالا گرفتم و خسته نگاهش کردم. با دیدن صورت من نگرانی‌اش صد برابر شد و از کنارم بلند شد. با چشم بدرقه‌اش کردم. سارینا به سمت میز کنار تخت رفت و با لیوانی آب برگشت. کنارم نشست و لیوان آب رو به سمتم گرفت.

- این رو بخور، حالت بهتر میشه.

مردد نگاهش کردم که لبخند مهربونی زد. لیوان آب رو از دستش گرفتم و به چشم‌هایم نگاه کردم. اون هم متقابلاً به چشم‌های من خیره شده

بود. توی چشم‌هاش آرامش و پاکی موج می‌زد. برای لحظه‌ای خواستم زمان متوقف بشه و من تا ابد توی این چشم‌ها غرق بشم. با حس سردی روی پاهام به سختی نگاهم رو از سارینا گرفتم و به پاهام خیره شدم. لیوان تکون خورده بود و آب از دستم ریخته بود. با صدای خنده‌ی سارینا متعجب سرم رو بلند کردم. با انگشت اشاره شلوarm رو نشون می‌داد و می‌خندید. به خنده‌اش خیره شدم و با خودم گفتم:

- کاش من هم می‌تونستم مثل اون بخندم!

خنده‌ای از ته دل که مدت‌ها بود با لب‌هام غریبه شده بود. مدت‌ها بود که همه‌ی حرکاتم تظاهر شده بود. فقط به خاطر نقشه‌ام مجبور بودم به همه چیز تظاهر کنم. بی‌اراده سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم که باعث شد تکونی بخوره. دستش رو توی دستم گرفتم و با آرامش نوازش کردم. - آر...

مانع از گفتن ادامه حرفش شدم:

- هیس. لطفاً بذار چند لحظه استراحت کنم!

چیزی بهم نگفت. توی سکوت نشسته بود و کوچک‌ترین تکونی هم

نمی خورد. انگار اون هم می دونست که به این آرامش نیاز دارم. همون طور که سرم رو شونه اش بود، گفتم:

- جریان حیاط چی بود؟

سارینا کمی دستپاچه شد:

- هی... هیچی.

تک خنده ی مصنوعی کرد و ادامه داد:

- همون طوری که گفتم، فقط داشتیم قدم می زدیم!

سرم رو از روی شونه هاش برداشتم و به چشم خاش نگاه کردم.

چشم هایی که حالا بدون دلیل منبع آرامشم شده بود. البته شاید هم

دلیلی داشت و من نمی خواستم بدونم. بعد از چند ثانیه سارینا

چشم هاش رو ازم دزدید و سرش رو پایین انداخت. مطمئن بودم که

حتماً چیزی هست که من ازش بی خبر هستم؛ اما نمی توانستم حالا که

تازه داشتم به آرامش می رسیدم از خودم دریغش کنم. بی خیال دوباره

سر روی شونه ی سارینا گذاشتم.

توی حیاط قدم می‌زدم و به اتفاقات اخیر فکر می‌کردم. به نقشه‌ام، به ازدواجم با ماهک، به سارینا و حسی که تازگی توی قلبم به وجود آمده بود. باید برای خلاص شدن از این افکار مزاحم راهی پیدا کنم. تمرین تیراندازی همیشه باعث می‌شد ذهنم آرام بشه. سوئیچ یکی از ماشین‌ها رو گرفتم و پشتش نشستم تا خواستم از خونه خارج بشم. یکی در کمک راننده رو باز کرد و نشست. به پریا که داخل ماشین نشسته بود، نگاهی انداختم.

- چی کار داری؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- حوصله‌ام سر رفته بود، گفتم ببینم تو داری کجا میری من هم با خودت ببرم.

- من میرم تیراندازی کنم. نمی‌تونم تو...

پریا با ذوق جواب داد:

- چه عالی، من هم میام!

با تعجب بهش نگاهی انداختم که بی‌خیال گفت:

- برو دیگه.

پوفی کشیدم و استارت زدم.

(سارینا)

درحالی که کره رو روی نون می زدم، به اتفاقات دیشب هم فکر می کردم. دیشب وقتی به اتاقم برگشتم پریا منتظرم بود. با دیدن من به سمتم اومد و سیلی از سؤال هاش توی گوشم پیچید: - آرتین چی کارت داشت؟ چیزی که بهش نگفتی؟ اون جا چی کار می کردی؟ برای چی من رو نجات دادی؟

درحالی که شونه هام رو تگون می داد، با عجز نالید:

- سارینا، لطفاً حرف بزن. دارم دیوونه میشم!

بغض کرده بود و با چشم هایی که ترس و ناراحتی به وضوح توش مشخص بود، به من خیره شده بود. نفس عمیقی کشیدم و با لحن آرامش بخشی شروع به صحبت کردم:

- آرتین چیزی در این مورد نفهمید.

نفسی از سر آسودگی کشید و روی تخت نشست. به سمتش رفتم و مقابلش روی دو زانو نشستم.

- بین پریا، من اگه می‌خواستم حرفی به کسی بزنم، همون موقع می‌گفتم؛ پس نگران نباش!

با چشم‌هایی قدردان نگاهم کرد و سرش رو پایین انداخت. بعد انگار چیزی یادش اومده باشه، سرش رو بالا گرفت.

- راستی، تو این وقت شب اون جا چی کار می‌کردی؟

برای پرسیدن سؤال بعدی‌اش کمی مردد بود. دستش رو گرفتم و فشار کمی بهش دادم. آهی کشید و ادامه داد:

- از کجای حرف‌هامون رو شنیدی؟

- از اولش.

چشم‌هاش رنگ پشیمانی گرفت. انگار از کاری که کرده بود پشیمون بود. کنارش نشستم و دستم رو دور شونه‌اش انداختم.

- ببین پریا، من هم ممکنه برای محافظت از اطرافیانم دست به خیلی از کارها بزنم؛ اما می‌دونم که اون‌ها هم همین کار رو برام می‌کنن!
با شنیدن این جمله بغضش شکست و درحالی که حق - حق می‌کرد، گفت:

- نمی‌دونم باید چی کار کنم. من دوست ندارم با آرتین ازدواج کنم؛ اما پدرم من رو تهدید کرد که اگه با افشین ازدواج کنم، هر دو نفرمون می‌کشه.

دستم از روی شونه‌اش سر خورد و لرزی توی بدنم افتاد. پس اون هم مثل من برای این. که این‌جا بمونه، با مرگ عزیزهایش تهدید کرده بودن؛ اما من فقط باید یک مدت کوتاه این ماجرا رو تحمل می‌کردم، ولی پریا باید تا آخر عمرش این ماجرا رو تحمل می‌کرد. شاید دلسوزی حس درستی نبود؛ اما الان دلم بیشتر از گذشته به حال این دختر بی‌پناه می‌سوخت، برای همین نمی‌تونستم سکوت کنم. از جام بلند شدن و روبه‌روی پریا ایستادم. نگاهی به چهره متعجب و چشم‌های اشکی انداختم.

- پریا، من اگه جای تو بودم با افشین فرار می کردم.

با شنیدن این جمله ام تعجبش بیشتر و اشک هاش قطع شد.

- چی؟ من دارم میگم اگه فرار کنم...

مانع از ادامه گفتن ادامه حرفش شدم:

- ببین، به نظر من هم حق با افشین هست. فرار کردن خیلی بهتر از عذاب کشیدنه!

سرش رو پایین انداخت و با لحن ناامیدی گفت:

- خودم می دونم. تا حالا چندین بار به این موضوع فکر کردم؛ اما به کجا فرار کنیم؟ هر جا بریم پیدامون می کنن. تازه، من تو کل زندگیم تنها از خونه هم بیرون نرفتم!

با لحن مطمئنی گفتم:

- افشین باید یه نقشه ای داشته باشه. بعدش هم، تو الان این جایی و پیش پدرت نیستی. برای همین راحت تر می تونی فرار کنی. من هم هر کمکی از دستم بر بیاد انجام میدم!

سرش رو آورد بالا و لبخند گرمی زد. درحالی که اشک‌هاش رو پاک می‌کرد، گفت:

- حتماً به حرف‌ها ت فکر می‌کنم. ممنونم که به حرف‌هام گوش کردی! لبخندی زدم و فقط به ت کون دادن سرم اکتفا کردم.

با صدای صبح به خیر گفتن شخصی از افکارم خارج شدم. سرم رو بلند کردم که نگاهم به پوریا افتاد. صندلی مقابل من رو کشید و پشتش نشست.

- جوابم رو نمیدی؟

لبخندی اجباری زدم.

- صبح تو هم به خیر.

بعد از چند دقیقه خسرو و کیارش هم به ما پیوستن. خسرو از پوریا پرسید:

- آرتین و پریا کجان؟

پوریا شونه‌ای بالا انداخت.

- صبح که بلند شدم دیدم خونه نیستن. از یکی از محافظ‌ها پرسیدم که گفت رفتن بیرون!

خسرو تک خنده‌ای کرد و اوهوم گفت. بعد دوباره همه با بی‌خیالی مشغول خوردن صبحونه شدن. همه شاد بودند و با هم می‌خندیدن؛ اما من کمی ناراحت بودم. خودم هم نمی‌دونستم از بیرون رفتن آرتین با پریا ناراحت بودم یا از اتفاقاتی که برای پریا افتاده بود؛ فقط می‌دونستم که دیگه میلی برای خوردن صبحونه ندارم. با ببخشید کوتاهی از سر میز بلند شدم و به سمت حیاط رفتم. هوای تازه و بوی خوش گل‌های حیاط باعث می‌شد همه‌ی ناراحتی‌هام از بین بره. گوشه‌ای نشستم و به گل‌ها نگاه کردم. باد پاییزی که می‌وزید، باعث می‌شد گلبرگ‌های گل‌ها به رقص در بیان. نفس عمیقی کشیدم تا عطر گل‌های پاییزی رو به ریه‌هام بفرستم. بعد از چند دقیقه صدای قدم‌های شخصی باعث شد به خودم بیام. به پشت سرم نگاه کردم که پوریا رو دیدم. وقتی به من رسید، لبخندی زد.

- سارینا، اگه کاری نداری میشه امروز برای نهار مهمونت کنم؟

حوصله‌ی بیرون رفتن با پوریا رو نداشتم؛ اما کاری هم برای انجام دادن نداشتم. دوباره یاد آرتین افتادم. کمی حرصم گرفته بود؛ برای همین پیشنهاد پوریا رو قبول کردم.

در کل ساعت ناهار پوریا از خودش و زندگی‌اش برام تعریف کرد و من هم بی‌حوصله مشغول خوردن غدام بودم و فقط در مواقعی سر تکون می‌دادم. چند تا سؤال هم در مورد من پرسید که جواب‌های کوتاه دادم. یک بار هم از من پرسید چی شد که به این گروه ملحق شدم و من هم کمی از داستان زندگی‌ام رو براش تعریف کردم. با چنان آب و تابی داستان زندگی‌ام رو گفتم که خودم هم باورم شده بود.

(آرتین)

وارد خونه شدم و ماشین رو پارک کردم. تمرین تیراندازی امروز باعث شده بود تا ذهنم سر و سامون بگیره، کمی از اون افکار مزاحم فاصله بگیرم و روی نقشه‌ام تمرکز کنم. پریا از ماشین پیاده شد و بدون حرف

به سمت پله‌ها رفت. من هم خواستم پشت سرش برم که کیارش رو در حال پایین اومدن از پله‌ها دیدم. وقتی به من رسید سلام کوتاهی کرد. جوابش رو دادم و به چشم‌های مرددش نگاه کردم. کلافگی از سر و روش می‌بارید. انگشت‌های دستش رو در هم قفل کرد و با تردید شروع به صحبت کرد:

- آرتین، راستش یه اتفاقی افتاده که فکر کنم باید بهت بگم.
به این جا که رسید ساکت شد و زیر چشمی نگاهم کرد.
- سارینا...

با شنیدن اسم سارینا هراسون قدمی به سمتش برداشتم و گفتم:
- چی شده؟

کیارش نفسی کشید.

- سارینا از دستورات سرپیچی کرده و با پوریا رفته بیرون.
با شنیدن حرف‌های یارش هجوم خون به صورتم رو احساس کردم. با صدایی که خشم و عصبانیت دورگه شده بود، گفتم:

- کی رفتن؟ کجا رفتن؟

کیارش سرش رو پایین انداخت و با لحن پشیمونی گفت:

- نمی‌دونم.

احساس کردم چشم‌هام می‌سوزه و رگ روی پیشونی‌ام متورم شده. بدون حرف دیگه‌ای به سمت در ورودی به راه افتادم. این همه تلاش برای آرام کردن ذهنم کردم؛ اما باز سارینا همه ذهنم رو به هم ریخت. بهش گفته بودم که نباید با هیچ‌کدوم از این مردها گرم بگیره، اون وقت اون دقیقاً با رو اعصاب ترینشون بیرون رفته. نمی‌تونستم از این رفتارش به راحتی بگذرم. ساعت سه بود پس باید تا الان می‌رسیدن. سرم رو بالا آوردم و متوجه‌ی ماشین پوریا شدم که وارد کوچه شد. کمی که جلوتر رسیدن، سارینا رو دیدم که مشغول بگو و بخند با پوریاست. با خودم گفتم:

- بخند سارینا خانم. الان کاری می‌کنم که خنده یادت بده!

پوریا با دیدن من به سرعت ترمز کرد که باعث شد خودش و سارینا کمی به جلو خم بشن. سارینا رد نگاه پوریا رو گرفت و وقتی نگاهش به

چهره‌ی پر از خشم من افتاد، رنگش سفید شد. کیارش به سرعت خودش رو به ما رسوند و سعی کرد من رو آرام کنه؛ اما من توجهی به حرف‌هاش نکردم. با عصبانیت در سمت سارینا رو باز کردم و بازوش رو گرفتم. سریع از ماشین پیاده شد و با عصبانیت بهم توپید:

- چته؟

پوریا هم از ماشین پیاده شد. نگاهی به من و بعد به سارینا انداخت و گفت:

- آرتین، مشکلی پیش اومده؟

لبخند زورکی زدم.

- راستش باید سارینا رو با خودم ببرم. یه کار خیلی مهمی پیش اومده!

و بعد بدون نگاه کردن به پوریا بازوی سارینا رو کشیدم و به سمت ماشین خودم بردم. وقتی به ماشین رسیدیم سارینا رو سوار ماشین کردم و خودم هم به سرعت سوار شدم. سارینا خواست پیاده بشه که با فشاری که من به پاش آوردم، مجبور شد سر جاش بشینه. درها رو قفل کردم و به سرعت از خونه خارج شدم.

از ترس دستم رو به دست گیره ماشین گرفته بودم و نمی‌تونستم از جام
تکون بخورم. با این که کمر بند بسته بودم؛ اما اون قدر تند می‌رفت که
انتظار داشتم هر لحظه تصادف کنه. آرتین می‌دونست که از سرعت بالا
می‌ترسیدم و برای همین هم داشت این جوری عذابم می‌داد. پاش رو
بیشتر روی گاز فشار داد که باعث شد برای لحظه‌ای نفسم حبس بشه؛
اما بعد از چند لحظه نفس حبس شده‌ام رو آزاد کردم و به چهره‌ی
اخموش نگاهی انداختم. تنهایی من و آرتین، اون هم وقتی این قدر
عصبانی بود، اصلاً نتیجه‌ی خوبی نداشت. برای همین اولین فکری که به
سرم زد رو عملی کردم. در یک لحظه فرمون ماشین رو گرفتم و
چرخوندم. آرتین هم فرمون رو گرفته بود و سعی داشت من رو مهار
کنه؛ برای همین حواسش کاملاً از جلوش پرت شده بود. در یک لحظه
ماشین به سمت راست چرخید و به یکی از درخت‌ها برخورد کرد. من
هم از فرصت استفاده کردم. سریع کمر بندم رو باز کردم و از ماشین
بیرون پریدم. اون لحظه فقط می‌خواستم از اون جا دور شم و حتی برام

مهم نبود که کجا میرم یا چه اتفاقی برام می‌افته. وارد جنگل شدم و بدون توجه به اطرافم در حال دویدن بودم که خودم رو در نقطه نامعلومی دیدم. دور خودم می‌چرخیدم و به اطرافم نگاه می‌کردم؛ اما اصلاً نمی‌دونستم کجام. حتی نمی‌دونستم کی تونستم این‌قدر از آرتین فاصله بگیرم. چون خیلی سریع اومده بودم همه‌ی وسایلم رو توی ماشین پوریا جا گذاشته بودم. سردی جسمی رو روی سرم احساس کردم و بعد هم صدای مردی رو شنیدم:

- صدات در نیاد؛ وگرنه شلیک می‌کنم. فهمیدی؟

سرم رو به معنی آره تکنون دادم که دوباره صدات رو شنیدم:

- خوبه. حالا بی‌سر و صدا برگرد.

آروم برگشتم و با دیدن هیکلی که اسلحه‌ای رو روی سرم گذاشته بود، رنگ از صورتم رفت. لرزی بدی توی بدنم افتاده بود و اشک‌هام مدام جاری می‌شد.

- همراهت اسلحه داری؟

سرم رو به معنی نه تکنون دادم که گفت:

- خوبه. حالا بشین روی زانوهات!

روی زانوهام نشستم که دوباره صدای رو اعصابش بلند شد:

- بهتره خودت رو آماده کنی!

اول منظورشون نفهمیدم؛ اما با صدای اسلحه که آماده شلیک بود، متوجه شدم که می‌خواد چه بلایی به سرم بیاره. اشک‌هام صورتم رو خیس کرده بود. با خودم گفتم:

- کاش کنار آرتین می‌موندم.

مرده خواست شلیک کنه. از ترس چشم‌هام رو بسته بودم که صدایی گفت:

- اسلحه‌ات رو بنداز!

خوشحال از شنیدن صدای آرتین، سرم رو بلند کردم. در چند قدمی ما ایستاده بود و اسلحه‌اش رو به سمت مرده گرفته بود. آرتین کمی عصبی و مضطرب به نظر می‌رسید. دوباره حرف‌هاش رو تکرار کرد:

- گفتم اسلحه‌ات رو بنداز. مجبورم نکن بهت شلیک کنم!

مرده که به وضوح ترسیده بود، اسلحه‌اش رو پایین آورد و پشتش رو به ما کرد تا فرار کنه. آرتین به سمت مرده نشونه گرفته بود و می‌خواست شلیک کنه که با سرعت و پاهایی لرزون، خودم رو بهش رسوندم و به آغوشش پناه بردم. اون هم بعد از چند لحظه دست‌هاش رو پایین آورد و دورم حلقه کرد. سرم لو روی سینه‌اش گذاشتم و بی‌صدا گریه کردم. بعد از این که کمی احساس امنیت کردم، از آغوشش بیرون اومدم و اشک‌هام رو با پشت دست پاک کردم. آرتین نفسی از سر آسودگی کشید و گفت:

- خوبی؟

- آره. ببخشید به خاطر ماشین...

اجازه نداد ادامه‌ی حرفم رو بزنم:

- اشکالی نداره. فقط فعلاً نمی‌تونیم برگردیم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- برای چی؟

چپ - چپ نگاهم کرد.

- برای این که یکی بدجور به ماشین خسارت زده!

- خب، با گوشت زنگ بزن بیان دنبالمون! موبایلش رو به سمتم گرفت.

- شارژ نداره.

پوف کلافه‌ای کشیدم و گفتم:

- حالا چی کار کنیم؟

کلافه دستی توی صورتش کشید.

- باید یه جایی پیدا کنیم شب بمونیم!

پوزخندی زدم.

- واقعاً؟ به نظرت توی جنگل می‌تونیم جایی هم واسه‌ی موندن پیدا

کنیم؟ تازه، یک عده هم دنبالمون هستن.

لبخند مسخره‌ای زد و گفتم:

- اگه پیشنهاد بهتری داری می‌شنوم.

حرفی برای گفتن نداشتم؛ برای همین جلوتر از آرتین راه افتادم که

صداش رو از پشت سرم شنیدم:

- چی شد؟ مگه نمی خواستی یک راه حل دیگه پیدا کنی؟

با این که حرصم در او مده بود؛ اما بی تفاوت به راهم ادامه دادم که بعد از چند دقیقه آرتین هم کنارم قرار گرفت. نمی دونم چند ساعت راه رفتیم، اما هوا تقریباً تاریک شده بود و به سختی جلومون رو می دیدیم. دست های آرتین رو گرفته بودم تا همدیگه رو گم نکنیم. یک دفعه ای آرتین روی زمین نشست و دست من هم کشید؛ برای همین روی زمین پرت شدم و کمرم به درختی خورد. نگاهی به آرتین که نشسته بود و داشت نفسی تازه می کرد، کردم. با دیدنش اون هم این همه خونسرد عصبی شدم:

- برای چی نشستی؟

نگاه خسته ای به من انداخت.

- من دیگه نمی تونم ادامه بدم.

دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم و تقریباً داد زدم:

- نه بابا! فکر کردی من خسته نیستم؟

اما اون هنوز هم خونسرد بود.

- سارینا، چرا نمی‌فهمی ما گم شدیم؟

از جام بلند شدم و گفتم:

- به هر حال من نمی‌تونم همین‌جوری این‌جا بشینم تا یه حیوونی پیدا بشه و بهم حمله کنه!

آرتین هم از بلند شد و مچ دستم رو گرفت.

- کجا می‌خوای بری تنهایی؟ مگه ندیدی دنبالمون هستن؟

سعی کردم دستم رو از توی دستش بیرون بکشم؛ اما بی‌فایده بود. فشاری به دستم داد و ولش کرد. درحالی‌که مچ دستم از درد منفجر می‌شدم، توی چشم‌هاش زل زدم و گفتم:

- همه‌ی این اتفاقات تقصیر تو بود. اصلاً تنهایی برم بهتر از این هست که با تو بمونم!

این‌بار اون هم مثل من داد می‌زد:

- تقصیر من؟ مگه تو نبودی که از دستور من سرپیچی کردی و با اون عوضی رفتی بیرون؟ ها؟

پوزخندی زدم.

- قبلاً هم بهت گفتم، تو رئیس من نیستی؛ پس دلیلی نداره از دستورات پیروی کنم! تو فقط یک آدم‌کش...

با ضربه‌ای که به دهنم خورد، ساکت شدم. با بهت دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و به آرتین که حرصی نفس می‌کشید نگاه کردم. انگشتش رو تهدیدوار جلوم تگون داد:

- دفعه‌ی آخرت باشه همچین حرفی زدی. فهمیدی؟

سری تگون دادم که آرتین کمی ساکت شد و سر جای قبلی‌اش نشست. دهنم هنوز هم از ضربه‌ای که خورده بود، درد می‌کرد. بغض کردم و دستم رو محکم‌تر به لب‌هام جسبوندم تا اجازه ندم آرتین صدام رو بشنوه. بی‌صدا اشک می‌ریختم که سایه‌ی شخصی رو کنارم احساس کردم. آرتین خواست حرفی بزنه که با دیدن صورت سرخ از اشک من ساکت شد و با تعجب نگاهم کرد. دستش جلو آورد و دستی که به دهنم چسبونده بود رو گرفت. با تعجب گفت:

- سارینا، من... من نمی‌خواستم بزنمت!

دستش رو روی لبم گذاشت.

- خیلی درد می‌کنه؟

سری به معنی نه تکنون دادم که ادامه داد:

- پس برای چی گریه می‌کنی؟

بغضم اجازه نمی‌داد حرفی بزنم. فقط با چشم‌های اشکی نگاهش کردم. موهایش زیر نور ماه روشن شده بود و چهره‌اش از همیشه خسته‌تر بود. توی چشم‌هایش پشیمونی موج می‌زد؛ اما احساس دیگه‌ای هم بود! احساسی که وقتی به یکی از افراد مهم زندگی‌ات نزدیک میشی، پیدا می‌کنی! با این حرف خودم کمی تعجب کردم؛ یعنی من برای آرتین فرد مهمی بودم؟ کم- کم گریه‌ام از بین رفت و به جاش یک لبخند روی لبم ظاهر شد. تعجب آرتین بیشتر شد؛ اما چیزی نگفت. همون‌طور ایستاده بود و مستقیماً به چشم‌هام نگاه می‌کرد. این نزدیکی کلافه‌ام کرده بود. نگاهم رو ازش گرفتم و قدمی به عقب برداشتم؛ اما هنوز هم سنگینی نگاهش رو حس می‌کردم. به دنبال راه فراری بودم که صدایی گفت:

- شما این‌جا چی کار می‌کنید؟

به سمت صدا برگشتم. پیرمردی با چراغ نفتی قدیمی جلومون ایستاده بود و کمی چوب هم پشتش بود. صدای آرتین رو شنیدم که گفت:

- سلام پدر جان. راستش، ما اومده بودیم کمی این جا راه بریم که متأسفانه گم شدیم!

پیرمرد نگاهی به من کرد و سری از روی تأسف تگون داد.

- از دست این جوون‌های امروزی!

سرم رو پایین انداختم.

- ببخشید، ما جایی برای رفتن نداریم...

انگار خودش ادامه‌ی جمله‌ام رو فهمید؛ چون به سرعت گفت:

- خونه‌ی من کمی پایین‌تر هست؛ اگه می‌خواید می‌تونید بیاید اون‌جا!

سرم رو بالا آوردم و به آرتین نگاه کردم. لبخندی زد و گفت:

- خیلی لطف می‌کنید؛ ما مزاحمتون نمی‌شیم!

پیرمرد هم لبخند مهربونی زد.

- این حرف‌ها چیه پسر؟ مهمون رحمت خداست!

و بدون این که منتظر گفتن حرف دیگه‌ای از ما باشه، خودش جلوتر راه افتاد. باد سردی وزید که باعث شد کمی توی خودم مچاله بشم. آرتین نیم‌نگاهی بهم انداخت. پالتویی از تنش در آورد و بدون هیچ حرفی به دستم داد. تشکر زیر لبی کردم که فقط سرش رو تکون داد. همون‌طور که پیرمرد گفته بود، کلبه زیاد هم دور نبود. پیرمرد در زد که زن پیری با لباس محلی از در بیرون اومد و با دیدن همسرش سلام گرمی بهش کرد. بعد نگاهی به ما انداخت و به گرمی سلام کرد که ما هم همون‌طوری جوابش رو دادیم. کمی از ما فاصله گرفتن که باعث شد به اطرافم دقت بیشتری بکنم. خونه‌ی ویلایی قدیمی از چوب جلومون بود و دورتادور خونه با چوب‌هایی که با طناب به هم وصل شده بودن، پر شده بود. صدایی از پشت سرم گفت: - این قدر فضولی نکن، آبرومون رو بردی!

برگشتم و به آرتین که توی چشم‌هاش شیطنت موج می‌زد، نگاه کردم. لحنم رو کمی دلخور کردم:

- من اصلاً هم فضولی نیستم!

بعد هم صورتم رو به حالت قهر برگردوندم. آرتین دیگه چیزی نگفت.

اون دو نفر به سمتمون اومدن. از چهره‌ی پیرزن مشخص بود که
همسرش ماجرا رو براش گفته. لبخندی زد و گفت:

- اسمت چیه عزیزم؟

لبخندی زدم.

- من سارینام و...

مونده بودم آرتین رو چه‌طور معرفی کنم که خودش پیش‌قدم شد:

- همسرش، آرتین.

با چشم‌هایی که از فرط تعجب گشاد شده بود نگاهش کردم که

چشمکی زد. دوباره صدای اون خانم رو شنیدم:

- منم بی‌بی‌خاتون و این هم همسرم مش رجب. راستش مش رجب برام

تعریف کرد که چه اتفاقی افتاده!

بعد دست من رو گرفت و درحالی که به داخل هدایت می‌کرد، گفت:

- چه‌قدر خوب شد که زود پیداتون کرد. نمی‌دونید جنگل شب‌ها

چه‌قدر ناامن میشه!

با فکر به حرف بی بی خاتون خداروشکر کردم که مجبور نشدیم توی جنگل بمونیم. به اطرافم نگاهی انداختم. دور خونه پر از پستی بود. انتهای خونه آشپزخانه بود و در کوچکی هم سمت چپ خونه قرار داشت. با کمی تعلل از بی بی خاتون خواستم که سرویس بهداشتی رو نشونم بده که اون هم دستم رو کشید و به طرف آشپزخونه برد. سرویس بهداشتی توی آشپزخونه بود. کمی تعجب کردم و کمی هم چنندشم شد؛ اما چیزی به روی خودم نیاوردم. بعد از این که از آشپزخونه خارج شدم. آرتین، مش رجب و بی بی خاتون رو دیدم که دور سفره ای نشسته بودند. آرتین با تعجب به غذای روبه روش نگاه می کرد. من هم تعجب کردم؛ چون غذا بیش از حد ساده بود. املتی روی سفره گذاشته شده بود و بی بی خاتون هم مشغول کشیدن غذا بود. کنار آرتین نشستم. بعد از این که شام خوردیم و به همراه بی بی خاتون سفره رو جمع کردیم. هر دو از آشپزخونه خارج شدیم که بی بی خاتون دست آرتین و من رو گرفت و به سمت همون در چپی برد. در رو باز کرد. ما رو به داخل اتاق هدایت کرد و بعد با گفتن "اگه چیزی نیاز داشتید، صدام کنید" از اتاق خارج شد. یک اتاق دوازده متری که گوشه ای از اون رخت خواب هایی چیده شده بود و گوشه ی دیگه بخاری برقی کوچیکی قرار داشت. متعجب به

آرتین که ساعت و موبایلش رو روی گوشه‌ای از اتاق گذاشت نگاه کردم. به سمت رخت خواب‌ها رفت، یک تشک و پتو برداشت و روی زمین انداخت. بعد از برداشتن بالش روی تشک دراز کشید و آرنج دست راستش رو روی صورتش قرار داد.

- راحتی؟

بدون این که تغییری توی حالتش ایجاد کنه، گفت:

- آره.

از این همه پرویی‌اش چشم‌هام گرد شد. با ضربه‌ای که به در خورد، نگاهم رو از آرتین گرفتم و به سمت در رفتم. وقتی بازش کردم بی‌بی‌خاتون رو با چهره‌ای مهربون و لباس‌های توی دستش دیدم. لبخندی زد و لباس‌ها رو به سمتم گرفت.

- گفتم شاید به لباس راحتی احتیاج داشته باشید.

لبخندی زدم و گفتم:

- خیلی ممنون.

اون هم متقابلاً لبخندی زد و با گفتن "اگه به چیزی نیاز داشتید صدام

کنید" از در فاصله گرفت. در اتاق رو بستم و به لباس‌های توی دستم نگاه کردم. پوف کلافه‌ای کشیدم که صدای آرتین رو از فاصله‌ی نزدیک شنیدم:

- دستش درد نکنه. اصلاً راحت نبودم با این لباس‌ها بخوابم.

لباس‌ها رو از دستم گرفت و به گوشه‌ای‌ترین نقطه‌ی اتاق رفت و پشت به من ایستاد تا لباس‌هاش عوض کنه. من هم بدون توجه بهش خیره شده بودم. تی‌شرت رو درآورد که باعث شد بدن عضله‌ایش کاملاً مشخص بشه. لب پایینم رو به دندون گرفتم و سرم رو پایین انداختم. دمای بدنم بالا رفته بود و ضربان قلبم شدت گرفته بود. به خودم نهیب زدم:

- چته دختر؟ تو که این قدر بی‌جنبه نبودی!

سرم رو بالا گرفتم تا ببینم لباس‌هاش رو عوض کرد یا نه؛ اما در کمال تعجب متوجه شدم روبه‌روم وایساده و به صورتم زل زده. یک تی‌شرت مشکی و شلوار طوسی پوشیده بود.

دستی به گونه‌ام کشید و با صدای متعجب و نگران گفت:

- نكنه تب دارى؟ نگاه كن، چه قدر هم داغه!

با اين حرفش بيشتر خجالت كشيدم و سرم رو زير انداختم. با صدائى كه از ته چاه در مى اومد، گفتم:

- من خوبم.

بعدش ازش فاصله گرفتم و به سمت رخت خواب ها رفتم. يكي ديگه از رخت خواب ها رو برداشتم و با فاصله از آرتين انداختم. با وجود آرتين توى اتاق كمى براى عوض كردن لباس مردد بودم. انگار آرتين هم متوجه شد؛ چون بدون حرفى از اتاق بيرون رفت. به لباس توى دستم نگاه كردم. يك لباس سفيد و بلند كه تا مچ پام بود و آستين هاش هم تا آرنجم بود. توى دلم خدارو شكر كردم كه لباس خيلى باز نبود. لباس هام رو عوض كردم و روى تشكم دراز كشيدم. چند دقيقه بعد صدائى باز و بسته شدن در اومد. چون پشتم به در بود چيزى نمى ديدم؛ اما حدس مى زدم كه آرتين بود. سعى كردم بهش توجه اى نكنم و بخوابم؛ اما هر چى تلاش كردم فايده اى نداشت. از روى تشكم بلند شدم و به آرتين كه چشم هاش رو بسته بود و پتو تا گردنش بالا كشيده بود، نگاه كردم. دوست داشتم باهاش حرف بزنم. سعى كردم بفهمم بيداره يا نه؛ براى

همین با صدای آرومی گفتم:

- آرتین؟

تکونی خورد و در همون حال گفت:

- چیه؟

با کمی خجالت حرفم رو زدم:

- من خوابم نمی‌بره؛ میشه کمی با هم حرف بزنیم؟

آرتین با شنیدن حرف‌های من لای یکی از چشم‌هاش رو باز کرد:

- برای چی؟

- خب... خب برای این که این طوری خسته میشم و بعد راحت می‌تونم بخوابم.

آرتین دیگه چیزی نگفت. چند ثانیه نگذشته بود که چشم‌هاش رو باز کرد و یکی از دست‌هاش رو هم زیر سرش گذاشت. این یعنی می‌شنوم.

نفس عمیقی کشیدم و بی‌مقدمه پرسیدم:

- چند ساله تو این گروه هستی؟

مشکوک نگاهم کرد.

- برای چی می‌خوای بدونی؟

چهره‌ام رو مظلوم کردم.

- اذیت نکن دیگه!

نگاهش رو از صورت من گرفت به سقف اتاق داد: از وقتی ده سالم بوده.

از اون موقع میشه بیست سال!

متوجه شدم که آرتین هم مثل خودم سی سالشه.

- چرا این قدر با عموت مشکل داری؟

نیم‌نگاهی به من انداخت و دوباره نگاهش رو به سقف داد.

- داستانش مفصله.

متوجه شدم که نمی‌خواد تعریف کنه.

- سؤال آخر، تا حالا خیلی آدم کشتی؟

(آرتین)

با سؤال آخرش انگار یک پارچ آب یخ روی سرم ریختن. تموم کارهایی که توی این چند سال کرده بودم و حتی اتفاقات گذشته به یادم اومد. بعد از این همه تلاش که برای فراموش کردن اون خاطرات کردم حالا باید دوباره یادم بیاد. انگار خدا می‌خواست کاری کنه این دختر تموم گناه‌های گذشته‌ام رو به من یادآوری کنه. دستم رو کنارم مشت کردم و سعی کردم خونسردانه جوابش رو بدم:

- نه خودم تا حالا آدم نکشتم.

فقط خدا می‌دونست که چه قدر دروغ می‌گم.

- خسرو همیشه این کارها رو خودش انجام می‌داد.

برای چی داشتم بهش دروغ می‌گفتم؟ چرا نمی‌خواستم در نظر این دختر آدم بدی باشم؟

- من هیچ کار خلافی جز امضای اون برگه‌ها انجام ندادم!

لعنتی! باز هم دروغ گفتم؛ اما... به سارینا نگاه کردم. من کنار این دختر با این همه پاکی، مثل یک دیو بودم؛ اما نمی‌خوام اون از من متنفر بشه. سارینا لبخندی زد.

- فکرش رو می کردم، اصلاً بهت نمی خوره!

با دیدن لبخندش و حتی شنیدن حرف‌هایش ضربان قلبم بالا رفت. من داشتم از اعتمادش سوءاستفاده می کردم. بهش دروغ می‌گم و سعی می‌کنم کنار خودم نگه دارمش؛ اما برای چی؟

پشتم رو به سارینا کردم و به دیوار روبه‌روم نگاه کردم. سارینا خمیازه‌ای کشید و بعد صدای تشک اومد. احتمالاً خوابیده بود. با این‌که سارینا تا صبح در آرامش خواب بود؛ اما من با افکار مختلفی که توی مغزم بود، درگیر بودم. هوا کم-کم داشت روشن می‌شد که به حیاط رفتم و در اتاق رو بستم.

(سارینا)

با سر و صدایی که از بیرون اومد، چشم‌هام رو باز کردم. نگاهی به اطرافم انداختم که با جای خالی آرتین مواجه شدم. کش و قوسی به بدنم دادم و مشغول جمع کردن رخت‌خواب‌ها شدم. بعد از پوشیدن لباس‌های دیروز، از اتاق خارج شدم. به آشپزخونه رفتم و به بی‌بی‌خاتون که

مشغول آماده کردن صبحونه بود، صبح به خیر گفتم. به سرویس رفتم و بعد از شستن دست و صورتم مشغول کمک کردن به بی بی خاتون شدم. بی بی خاتون درحالی که چای می ریخت، از من پرسید:

- خوب خوابیدی؟

ظرف پنیر رو سر سفره گذاشتم و لبخندی زدم:
- بله.

بی بی خاتون با سینی سر سفره نشست.

- لباس ها اندازه بودن؟
- بله.

- راستش، اون لباس ها برای دختر و پسر مه. از وقتی رفتن تهران، همه ی وسایلشون رو هم با خودشون بردن؛ فقط همین چند تا تیکه لباس رو پیش من گذاشتن.

لبخند شرمگین زدم.

- ببخشید؛ به خاطر ما حسابی توی دردسر افتادید.

ضربه آرومی روی پام زد:

- این چه حرفیه؟ تو هم مثل دختر خودم!

کمی ناراحت شد.

- می‌دونی، ما وضع مالی خیلی خوبی نداریم. وقتی بچه‌دار شدیم نمی‌تونستیم خیلی راحت خرج و مخارج رو تأمین کنیم. البته اوایل این‌طوری نبود. مش رجب برو و بیایی برای خودش داشت؛ اما از وقتی سرش کلاه گذاشتن...
آه غمگینی کشید و گفت:

- خلاصه این‌که زندگی سختی داشتیم؛ اما بچه‌هامون هر دو خیلی درس می‌خوندن. بورسیه شدن و رفتن تهران. ما رو تنها گذاشتن؛ اما هر چند وقت بهمون سر می‌زنن، ولی برای افراد پیری مثل ما تنها دلخوشیم نگاه بودن اون‌ها بود که با رفتنشون همین دلخوشی هم ازمون گرفته شد!

نفس عمیقی کشید.

- ببخشید، سر تو رو هم درد آوردم.

- نه بابا، این چه حرفیه!

با اومدن آرتین و مش رجب صحبتمون رو خاتمه دادیم. به آرتین که با چهره‌ای خسته و چشم‌های پف کرده از کنارم می‌گذشت، نگاه کردم. یعنی دیشب نخوابیده بود؟ بعد از چند دقیقه کنار من نشست و مشغول خوردن صبحونه شد؛ اما ذهن من هنوز هم مشغول بود. سفره رو جمع کردم و از کنار مش رجب که به پشتی تکیه داده بود، گذشتم. وارد حیاط شدم و به آرتین که با تبر به جون چوب‌ها افتاده بود، نگاه کردم. پیشونی‌اش عرق کرده بود و چشم‌هایش هنوز هم خسته بودن. برای لحظه‌ای دست از کار کشید و سرش رو بالا آورد. نگاهش که به من افتاد، اول کمی تعجب کرد؛ اما بعد با جدیت گفت:

- برو وسایلم رو بردار.

با تعجب پرسیدم:

- کجا؟

- می‌ریم. به کیارش زنگ زدم و شرایط رو براش توضیح دادم؛ اون هم قرار شد برامون ماشین بفرسته.

- چه جوری بهش زنگ زدی؟ موبایلت که...

- با تلفن خونه مش رجب زنگ زدم.

راستش دوست نداشتم که از این جا بریم. این جا انگار هر دو فقط دو تا آدم معمولی با دنیاهای شبیه به هم بودیم؛ با این حال سری تکون دادم و وارد خونه شدم. بد از دقایقی آرتین هم وارد شد و بعد از برداشتن وسایلش هر دو از اتاق خارج شدیم. با بی بی خاتون خداحافظی کردم و قول دادم بعضی وقت ها برای دیدنشون بریم. مش رجب هم قرار بود تا جاده ببریم که مثل دفعه قبل گم نشیم. بعد از این که به جاده رسیدیم، از مش رجب هم خداحافظی کردیم و کنار ماشین آرتین منتظر شدیم. کیارش به همراه یک ماشین دیگه که پر از مردهای هیکلی بودن، اومد و بعد از سوار کردن ما به سمت خونه خسرو رفت. ماجرا رو که برای خسرو تعریف کردیم، گفت که این جا اصلاً امنیت نداره و باید هر چه سریع تر به تهران برگردیم و ببینیم اون شخص کی بوده! از ظاهرش مشخص بود که خیلی عصبانی شده. هر چند من متوجهی دلیل عصبانیتش نمی شدم. بعد از این که همه وسایلمون رو برداشتیم به سمت تهران حرکت کردیم.

زنگ خونه ماهک رو زدم که بعد از چند دقیقه در باز شد. به سمت
محافظم برگشتم.

- تو ماشین منتظر بمون.

- چشم.

وارد خونه شدم و بعد از بیرون اومدن از آسانسور، ماهک رو دیدم که با
چهره‌ای خوشحال منتظر ایستاده. با دیدن من به سمتم اومد. دستش رو
پشت کمرم گذاشت و درحالی که من رو به داخل خونه هدایت می‌کرد،
گفت:

- چه عجب، یادی از ما کردی!

لحنش کاملاً شوخ و پر انرژی بود. وسط پذیرایی و ایستادم.

- اولاً سلام. دوماً، اونى که سراغى نمى‌گیره من نیستم.

من هم مثل خودش تمام کلماتم رو با لحن شوخ گفتم که باعث شد
تک خنده‌ای بکنه. ضربه‌ای به گردنم زد.

- برو بشین تا من بیام.

روی یکی از مبل‌ها نشستم که بعد از چند دقیقه ماهک با دو لیوان شربت وارد شد و روی مبل کناری من نشست. یکی از شربت‌ها رو برداشت.

- خوش گذشت؟

- آره دیگه، تو رو نمی‌دیدم، راحت بودم.

- نه بابا؟! چند روز با اون پسره گشتی بی‌ادب شدی!

متوجه شدم منظورش از اون پسره آرتین هسو.

حق به جانب گفتم:

- آرتین اصلاً بی‌ادب نیست!

ماهک کمی از شربتش خورد و گفت:

- اوه. ببین چه جوری ازش دفاع می‌کنه!

بعد ابروهاش رو به حالت بامزه بالا انداخت.

- ببینم، نکنه خبریه؟

کمی دستپاچه شدم.

- نه بابا، چه خبری؟

ماهک نگاه مشکوکی بهم انداخت که باعث شد نگاهم رو ازش بدزدم.

بعد از چند لحظه با لحن جدی و نگران ادامه داد:

- سارینا؟ اتفاق بدی که نیوفتاد؟ من همه‌اش نگران بودم که نکنه بلایی

به سرت بیارن. آخه دختر تو چه جوری می‌تونی به این آدم‌ها اعتماد

کنی؟

سؤال ماهک دقیقاً سؤالی بود که چند هفته ذهنم خودم رو هم درگیر

کرده. اوایل که وارد گروه شدم، به هیچکس اعتماد نداشتم؛ اما الان

چیزهای بیشتری در مورد همه‌شون می‌دونم و برای همین اعتماد کردن

بهشون برام راحت‌تر شده؛ اما بیشتر از همه به آرتین اعتماد دارم، با

این که اوایل خیلی ازش می‌ترسیدم؛ اما کم-کم متوجه شدم که آرتین

آدم خیلی بدی نیست؛ ولی هنوز هم دلیل دشمنی رو با خسرو نمی‌دونم

و این کمی آزارم میده. آهی کشیدم که دستی جلوی صورتم تگون

خورد. سرم رو بالا آوردم و به ماهک که نگران به من نگاه می‌کرد، نگاه

کردم. لبخند مهربونی زدم و گفتم:

- ماهک، باور کن مشکلی نیست. تا وقتی که آرتین و بقیه مراقبت
اتفاقی برام نیوفته. تازه، خسرو و افرادش اصلاً نمی‌دونن هویت واقعی من
چیة!

دست‌هاش رو توی دستم گرفتم و فشار کوچیکی دادم.

- پس خواهش میکنم این قدر نگران نباش. باشه؟

ماهک سری تکون داد. بعد از این که تمام ماجرای شمال رو البته به جز
بخش جنگل، براش تعریف کردم، گفت:

- این دختره پریا هم چه قدر بدبخته!

- آره، دلم خیلی براش می‌سوزه!

ماهک هم نفس عمیقی کشید. تا ساعت شش خونه‌ی ماهک موندم و
بعد از کلی چرت و پرت گفتن با هم خداحافظی کردیم. خمیازه‌ای
کشیدم. دیشب ساعت دو رسیده بودیم؛ چون ترافیک خیلی زیاد بود.
امروز هم ساعت ده بیدار شدم و بعد از مرخصی گرفتن از آرتین موفق
شدم به دیدن ماهک پیام. فردا باز هم باید به شرکت می‌رفتم و نقش

منشی رو بازی می کردم. دیگه حالم از این بازی مسخره به هم می خورد. وارد خونه که شدم، با بوی غذا تعجب کردم به سمت آشپزخونه رفتم و زهرا خانم رو دیدم که مشغول آشپزی بود. با شادی خودم رو بهش رساندم و از پشت بغلش کردم. زهرا خانم با ترس به سمتم برگشت. وقتی متوجهی من شد، نفس عمیقی کشید.

- دختر، تو که من رو از ترس سخته دادی!

لب پایینم رو به دندون گرفتم.

- ببخشید، ولی خیلی دلم براتون تنگ شده بود!

زهرا خانم آغوشش رو برام باز کرد و من هم با خوشحالی بغلش کردم. بعد از چند دقیقه که از آغوش هم بیرون اومدیم، پرسیدم:

- این چند وقت کجا بودید؟

لبخندی زد.

- راستش، این چند وقت رفته بودیم شهرمون؛ چون آقا گفته بود که خونه در حال بازسازی هست!

سری تگون دادم. پس از ماجرای تیراندازی خبر نداره؟ یعنی زهرا خانم

می‌دونه ان‌ها چی‌کاره هستن؟ سؤال رو بلند پرسیدم:

- زهرا خانم، شما می‌دونید آرتین و بقیه چی‌کاره هستن؟

- من فقط می‌دونم که آقا و دوست‌هاشون تو یک شرکت کار می‌کنن.

پس نمی‌دونست. توی دلم پوزخندی زدم. معلومه که نمی‌دونه؛ هیچکس بعد از فهمیدن هویت اصلی این‌ها زنده نمی‌مونه. من هم خیلی شانس آوردم! نفس از سر آسودگی کشیدم که ناگهان فکری به سرم زد.

- شما می‌دونید من به چه دلیلی این‌جا هستم؟

- وا! این چه سؤالی هست دخترم؟ خب معلومه دیگه. اومدی درس بخونی؟

- درس بخونم؟

- آره دیگه. تو مگه دختر خاله‌ی آقا نیستی که از خارج اومدی این‌جا تا درست رو ادامه بدی؟

- آره- آره.

سریع از جام بلند شدم و قبل از این‌که بیشتر از این سوتی بدن، با

آوردن بهونه‌ای به سمت پله‌ها رفتم.

با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم. خمیازه‌ای کشیدم و پتو رو کنار زدم. کمی چشم‌هام رو مالش دادم تا بتونم بهتر ببینم. وارد سرویس شدم و پس از انجام کارهای لازم، جلوی کمد ایستادم. با بی‌خیالی مانتو و شلواری انتخاب کردم و بعد از سر کردن شالم به سمت موبایل و کیفم رفتم. بعد از برداشتن اون‌ها از اتاق خارج شدم. بدون خوردن صبحونه‌ای سوار ماشین شدم و راننده هم استادت زد. تا رسیدن به شرکت مشغول تماشای بیرون شدم. ماشین جلوی در شرکت متوقف کرد و من از ماشین پیاده شدم و وارد آسانسور شدم. دیروز هیچ کدومشون خونه نیومدن. حتی برای شام هم برنگشتن؛ ولی نزدیک‌های شب صدای در اتاق آرتین رو شنیدم. با شنیدن صدایی که خبر از رسیدن به طبقه‌ی موردنظر می‌داد، از آسانسور خارج شدم. خسته‌تر از هر روز دیگه‌ای پشت میز نشستم و کیفم رو به کناری پرت کردم. چند تا از پرونده‌هام رو برداشتم و مشغول چک کردن شدم. ساعت سه بود و من تقریباً یک ساعتی بود که بیکار نشسته بودم. دیگه

کم- کم داشت خوابم می‌گرفت که با شنیدن صدایی سرم رو بلند کردم.
آرتین روبه‌روم ایستاده بود و تعجب رو می‌شد از تک- تک حالت‌های
صورتش دید.

- حالت خوبه؟

خسته و کلافه سری تکنون دادم.

- دیشب نخوابیدی؟

کیفم رو برداشتم.

- من کارهام تموم شده. میشه برم؟

با همون تعجب سر تکنون داد و خواست حرفی بزنه که زودتر از اون
شروع به حرکت کردم. آرتین هم پشت سرم اومد. جلوی در آسانسور
ایستادم و آرتین هم کنارم ایستاد. زیر چشمی نگاهش کردم، عصبانیت
از تک- تک سلول‌های صورتش مشخص بود. با دیدن بی‌خیالی من
آدمی کرد:

- وقتی یکی داره باهات حرف می‌زنه نباید درست جوابش رو بدی؟

بازوهاش رو گرفت.

- دارم با تو حرف می‌زنم!

بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و با لحن دلخوری گفتم:

- چی می‌خواستی بهت بگم؟ اون ام وقتی همه‌تون من رو توی خونه تنها ول کردید!

متعجب به من نگاه کرد و گفت:

- ما کی تنها ولت کردیم؟

- دیشب.

بعد از چند ثانیه صورت متعجبش تبدیل به صورت مهربونی شد.

- سارینا، بین درسته ما دیشب نتونستیم برای شام بیایم؛ اما محافظ‌ها حواسشون بهت بود. بعدش هم ما این روزها داریم در مورد اون شخصی که سعی کرد بیستمین تحقیق می‌کنیم. البته با همه‌ی این، من شب اومدم خونه!

صورتم رو برگردوندم و وارد آسانسور شدم. اون هم دنبالم اومد و ادامه

داد:

- باور کن ما یک لحظه هم ازت غافل نمی‌شیم!

بهبش توجه‌ای نکردم. با این که خودم حرف‌هاش رو قبول داشتم؛ اما به دلایلی دوست داشتم ازم دلجویی کنه. آرتین با لحن مهربون‌تری ادامه

داد:

- اصلاً برای این که از دلت در بیارم و کمی هم حال و هوات عوض بشه، چه‌طوره امشب یه مهمونی بریم!

با شنیدن این حرفش با شادی به سمتش برگشتم.

- واقعاً؟

با لبخند سری تکون داد. هر دو از آسانسور خارج شدیم و سوار ماشین آرتین شدیم. جلوی کمدم ایستاده بودم و داشتم به این فکر می‌کردم

که باید کدوم از لباسم رو بپوشم که یه لباس سفید توجه‌ام رو به خودش جلب کرد. لباس سفید ساده و پوشیده‌ای با کمی دنباله بود.

برش داشتم و روی تخت انداختمش. موهام رو جمع کردم و شال

سفیدی هم سر کردم. خط چشم و سایه سیاهی هم دور چشم‌هام

کشیدم و رژ لب قرمزی زدم. از داخل کمد کفش‌های پاشنه بلند
مشکی‌ام رو برداشتم و بعد از پوشیدن لباس و جاسازی اسلحه، بارونی
زرشکی رنگم رو پوشیدم و از اتاق خارج شدم. به سمت پایین رفتم و
آرتین رو روی یکی از مبل‌های پذیرایی دیدم. پاهاش رو روی هم
انداخته بود و یک از دست‌های هم روی دسته مبل بود. گوش‌اش توی
دست دیگش بود و مدام می‌چرخوندش. حواسش کاملاً پرت بود. به
تپش نگاه کردم. موهایش رو بالایی داده بود؛ اما کمی از اون‌ها روی
صورتش ریخته بودن. کت و شلواری مشکی با پیرهنی سفید و پاپیون
مشکی به تن داشت. جلوی روش وایستادم که توجه‌اش بهم جلب بشه.
سرش رو بالا آورد و نگاه کوتاه، اما پر از تحسینی بهم انداخت.

- بریم؟

سری تگون دادم که از جاش بلند شد و موبایلش رو توی جیبش
گذاشت. با هم از خونه خارج شدیم و به سمت ماشینم رفتیم. وقتی
حرکت کرد، به خودم جرأت دادم تا کمی بیشتر در مورد مهمونی بدونم؛
برای همین به سمتش برگشتم.

- خسرو و بقیه هم قرار بیان؟

نیم‌نگاهی به من انداخت و درحالی که دنده رو عوض می‌کرد، خیلی کوتاه گفت:

- نه.

- مشکلی نیست که من به عنوان همراهات پیام؟

- چه مشکلی؟

کمی مردد بودم:

- خب... اگه پریا...

خودش متوجه‌ی منظورم شد:

- نگران نباش؛ اون‌ها اصلاً حواسشون به من نیست. راستی سارینا، این مهمونی با مهمونی قبلی کاملاً فرق داره؛ پس حواست رو جمع کن. کاری نکن که پشیمون بشم از این که دارم با خودم می‌برمت!

مطیعانه سرم رو تکون دادم. متوجه‌ی همه چیز شده بودم؛ پس دیگه نیازی به سؤال پرسیدن نبود. برای همین ادامه مسیر رو در سکوت سپری کردیم. وارد باغ بزرگی شدیم که ماشین‌های زیادی توی اون پارک بودن. صدای آهنگ خیلی زیاد بود و از افرادی که داخل خونه

می‌شدن، فهمیدم که این مهمونی کاملاً با قبلی فرق داره. از ماشین پیاده شدیم و آرتین بعد از قفل کردن درها کنارم قرار گرفت و بازوش رو سمتم گرفت. متوجهی منظورش شدم و بازوش رو گرفتم. با هم وارد خونه شدیم. همه جا تاریک بود و فقط نورهای کمی توی وسط سالن رقص مشخص بود. به همراه آرتین به سمت میزی رفتیم و روی اون نشستیم. به جوون‌هایی که در کنار هم می‌رقصیدن، نگاه کردم. کمی به آرتین نزدیک شدم و توی گوشش زمزمه کردم:

- پس میزبان کجاست؟

آرتین شونه بالا انداخت و مثل من در گوشم گفت:

- احتمالاً مشغول...

به جوون‌هایی که توی جشن بودن، نگاه کردم. متوجهی منظورش شدم و سکوت کردم. از روی صندلی‌ام بلند شدم و بارونی زرشکی رنگم رو از تن خارج کردم؛ اما شالم رو بر نمی‌داشتم. من توی مهمونی خسرو هم شالم رو برنداشته بودم، چه برسه به همچین مهمونی! روی صندلی‌ام نشستم که پسری جوون با چند لیوان پر از نوشیدنی به سمتمون آمد. اول به من تعارف کرد که رد کردم و بعد به آرتین تعارف کرد، آرتین

یکی از لیوان‌ها رو برداشت. تعجب کردم؛ اما چیزی نگفتم. صدای پیانو در فضا پخش شد و افراد بیشتری برای رقص به وسط سالن آمدند. آرتین کمی از نوشیدنی در دستش خورد. دستش رو به سمتم گرفت که با تعجب نگاهش کردم. با ابرو به وسط سالن اشاره کرد. دستم رو توی دستش گذاشتم و به وسط سالن رفتم. اولین بار نبود که توی همچین مهمونی‌هایی بودم؛ ولی اولین بار بود که با پسری می‌رقصیدم، اون هم پسری مثل آرتین! دست راستم رو که از استرس یخ کرده بود، توی دستش گرفت. دست اون برعکس دست من گرم بود. دست چپم رو گرفت و روی شونه‌اش گذاشت و بعد دست چپ خودش رو هم پشت کمرم گذاشت و کمی من رو به خودش نزدیک‌تر کرد که باعث شد واضح‌تر ببینمش. به چشم‌های قرمزش نگاه کردم و بدون این که حتی خودم هم متوجه باشم، باهاش همراه شدم. با صدای پیانو به آرومی تکیه می‌کردیم. نور سالن برای ثانیه‌هایی قطع می‌شد و دوباره همون نور کم فضای سالن رو روشن می‌کرد. آرتین دستش رو بالا آورد که باعث شد چرخ‌های بزنم و از پشت من رو به خودش چسبوند. بعد دوباره به حالت قبل برگشتیم؛ اما هنوز هم صورت من داغ و چشم‌های آرتین ملتهب بود. کم-کم صدای آهنگ کم شد و نورهای سالن کمی بیشتر

شدند. صداها کم- کم و کمتر می شد؛ اما من هنوز هم نمی توانستم تکون بخورم. توی خلسه ی شیرینی فرو رفته بودم. بعد از چند دقیقه هر دو به خودمون اومدیم و به سمت صندلی هایی که روش نشسته بودیم، رفتیم. گونه هام کمی می سوخت و ضربان قلبم بالا رفته بود. انگار تازه یادم اومده بود که چه کارهایی انجام داده بودم. توان نگاه کردن به صورت آرتین رو نداشتم و اون هم باهام حرف نمی زد. زیر چشمی نگاهی به آرتین که کلافه روی صندلی اش نشسته بود، کردم. همین کار باعث شد قلبم تندتر بزنه. سریع نگاه از صورت آرتین گرفتم و با صدایی که سعی می کردم معمولی به نظر برسه، گفتم:

- میشه بریم؟ من خیلی خسته شدم.

آرتین باشه ی آرومی گفت و از روی صندلی اش بلند شد. من هم از روی صندلی ام بلند شدم و بعد از پوشیدن بارونی ام از اون جا خارج شدیم. این دفعه نتوانستم بازوی آرتین رو بگیرم و حتی با فاصله از هم راه می رفتیم. به ماشین رسیدیم و بی حرف سوار شدم. آرتین هم سوار شد و در سکوت مشغول رانندگی شد. حرفی برای گفتم نداشتم و خسته هم بودم؛ برای همین سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم و بعد از چند

دقیقه خواب مهمون چشم‌هام شد.

(آرتین)

ماشین رو داخل حیاط پارک کردم و به سمت سارینا برگشتم. دست راستم رو به پشت صندلی‌اش تکیه دادم. کمی بهش نزدیک شدم و با دست چپ صورتش رو نوازش کردم. قبل از این که مثل چند ساعت پیش کنترل خودم رو از دست بدم، دستم رو عقب کشیدم. خواستم بیدارش کنم؛ اما دلم نیومد. از ماشین پیاده شدم و به آرومی در سمت سارینا رو باز کردم که باعث شد کمی به سمت بیرون خم بشه؛ اما سریع گرفتمش و در یک حرکت بلندش کردم. درهای ماشین رو قفل کردم و به سمت خونه حرکت کردم. وارد خونه که شدم، فقط نور کمی روشن بود و صدایی هم نمی‌اومد. از پله‌ها بالا رفتم و جلوی در اتاق سارینا ایستادم. به سختی در اتاقش رو باز کردم و وارد شدم. نگاه گذرای به اتاقش که مثل همیشه تمیز بود، کردم و سارینا رو به سمت تختش بردم. سارینا رو روی تخت گذاشتم و بارونی‌اش رو از تنش در آوردم. برای در آوردن شالش کمی مردد بودم؛ اما بالأخره اون رو هم از

سرش درآوردم. پتو رو روش کشیدم و بعد از خاموش کردن برق از
اتاقش خارج شدم.

یک هفته گذشته بود و من در این یک هفته اون قدر سرم شلوغ بود که
حتی نمی‌تونستم درست بخوابم. کارهای معامله، پیدا کردن سندها و
حتی پیدا کسی که دو بار قصد جونمون رو کرده بود، باعث می‌شد به
سختی فرصت استراحت پیدا کنم. با خستگی از شرکت خارج شدم و
سوار ماشینم شدم. پشت چراغ قرمز ایستادم و به پاساژ کنارم نگاه
کردم. پاساژ شیکی بود؛ اما به جز یکی از مغازه‌ها نمی‌تونستم به درستی
بیرون رو ببینم. نگاهی سر- سری به مغازه انداختم و خواستم چشم‌هام
رو رو از مغازه بگیرم که گردنبندی توجه‌ام رو جلب کرد. ماشین رو
گوشه‌ای پارک کردم و وارد مغازه شدم. فروشنده که پسر جوونی بود، با
دیدنم از جاش بلند شد.

- خوش اومدید.

سری تگون دادم و به همون گردنبند اشاره کردم.

- میشه اون رو بدید؟

پسری به سمت گردنبند رفت و بعد از این که از ویتترین مغازه در آوردش، جلوم گذاشت. با دقت به گردنبند نگاه کردم. گردنبندی با طرح خورشید و به رنگ طلایی. دستی به گردنبند کشیدم که با صدای پسر نگاه از گردنبند گرفتم و به چشم‌هاش نگاه کردم.

- سلیقه‌ی خوبی دارید؛ خانومتون حتماً خوششون میاد!

بی‌توجه به تعریف‌های پسر، پول گردنبند رو حساب کردم. مغازه‌دار گردنبند رو داخل جعبه گذاشت و به دستم داد. از مغازه خارج شدم و به جعبه‌ی توی دستم نگاه کردم. نمی‌دونستم برای چی همچین چیزی رو خریده بودم؛ فقط می‌دونستم با دیدن گردنبند تنها شخصی که توی ذهنم نقش بست، فقط یک نفر بود. به سمت ماشین رفتم. جعبه رو روی صندلی کمک راننده گذاشتم و به سمت خونه حرکت کردم.

(سارینا)

یک هفته گذشته و من در این یک هفته آرتین رو به ندرت می‌دیدم.

حتی توی شرکت عم زیاد نمی‌تونستیم همدیگه رو ببینیم. اوایل آبان بود و هوا هر روز سردتر می‌شد و من هم کمتر از خونه بیرون می‌رفتم. حتی به دیدن هم نرفته بودم. به ملحفه‌ی سفید تخت نگاه کردم و توی دلم به خودم اعتراف کردم که چه قدر دل تنگ آرتین و غرورش بودم. دلتنگ آرتینی که مثل پسر بچه‌ب تنهایی سرش رو روی شونه‌ام گذاشته بود. دلتنگ پسری که وقتی بهش نگاه می‌کنم، قلبم مثل دختر بچه‌های هجده ساله ضربان می‌گیره. پسری که از نظر همه سرسخت و نفوذناپذیره؛ ولی من می‌دونم که اون هم در اعماق قلبش آسیب‌پذیر و احساساتی هست. من دلتنگ پسری شدم که برای اولین بار تونست من رو عاشق خودش کنه. با وجود همه‌ی تفاوت‌ها، همه‌ی تهدیدها و بداخلاقی‌هاش، باز هم تونست کاری کنه که عاشقش بشم. نفس عمیقی کشیدم و قطره اشکی رو که از چشمم پایین می‌اومد، با دست پس زدم. می‌خواستم برم سر خاک مامان و بابام و همه‌ی این ماجراها رو براشون تعریف کنم؛ اما توانی برای تنها رفتن نداشتم. از روی تخت بلند شدم و روی زمین نشستم. پاهام رو توی شکمم جمع کردم و سرم رو روی پاهام گذاشتم. توی دلم دعا کردم که ای کاش آرتین می‌اومد و کمی این تنهایی کم می‌کرد! با صدای در سرم رو بلند کردم و با تعجب به

آرتین که جلوی در ایستاده بود نگاه کردم. انگار خدا صدام رو شنیده بود. روی زانو نشستم و به آرتین که با بهت به چشم‌هام نگاه می‌کرد، نگاه کردم. آرتین به سرعت به سمتم اومد و جلوی پاهام زانو زد. با دیدنش یاد دلتنگی‌هام افتادم و بغض دیگه‌ای شکست. به بازوهای آرتین چنگ زدم که صدای نگرانش رو شنیدم:

- چی شده سارینا؟

نمی‌تونستم حرفی بزنم. فقط گریه می‌کردم و به بازوی آرتین چنگ می‌زدم. آرتین من رو بغل کرد و کمی روی موهام رو نوازش کرد. هیچ حرفی نمی‌زد و این باعث می‌شد تا کمی بهتر خودم رو خالی کنم. گریه می‌کردم و بوی عطر آرتین رو به مشامم می‌کشیدم. بعد از این که کمی آرام شدم، از بغل آرتین بیرون اومدم و با خجالت سرم رو پایین انداختم. اشک‌هام رو پاک کردم. چند ثانیه در سکوت گذشت تا بالآخره آرتین سکوت رو شکست:

- نمی‌خوای بگی برای چی گریه می‌کردی؟

بهش نگاه نکردم؛ فقط خیلی آرام گفتم:

- دلم برای مامان و بابام تنگ شده بود!

آرتین چند لحظه چیزی نگفت و بعد صدای نفس عمیقش رو شنیدم.

- آخه دختر، همچین چیزی گریه کردن داره؟

شرمنده نگاهش کردم و دوباره سرم رو زیر انداختم. آرتین خنده‌ای کرد و گفت:

- خیلی خوب حالا، نمی‌خواد برای همچین چیزی خجالت بکشی. پاشو حاضر شو، خودم می‌برمت!

با خنده و قدردانی نگاهش کردم و از جام بلند شدم. به سمت سرویس رفتم تا آبی به صورتم بزنم. وقتی از سرویس که خارج شدم، متوجهی جعبه‌ای روی تخت شدم. به سمت جعبه رفتم و از روی تخت برش داشتم و داخلش رو باز کردم. گردنبند خورشید طلایی رنگی داخل جعبه بود. ناخودآگاه لبخندی روی لبم نقش بست. می‌دونستم که این گردنبند از طرف چه کسی برام فرستاده شده! گردنبند رو از جعبه خارج کردم و به هر سختی بود، گردنم انداختم. دستی به گردنبند کشیدم و دوباره لبخندی روی لبم نشست. به سمت کمد لباس‌هام رفتم تا هر چه

سریع‌تر آماده بشم. لباس سفید و شلوار مشکی تنگی پوشیدم و بارونی
کرمی رنگی هم تنم کردم. کفش‌های مشکی هم پوشیدم و بعد از
پوشیدن شال طوسی رنگ به سمت میز آرایشم رفتم. کمی آرایش کردم
و بعد از برداشتن کیف سکه‌ای رنگم، از اتاق خارج شدم. آرتین به
ماشینش تکیه داده بود و به من نگاه می‌کرد. به سمتش رفتم و جلوش
ایستادم. با دیدن من چند لحظه فقط نگاهم کرد و بعد نگاهش روی
گردنم ثابت موند. از قصد شالم رو جوری انداخته بودم که گردنبد کاملاً
توی چشم باشه. آرتین نگاهش رو از گردنبد گرفت و به چشم‌هام نگاه
کرد. نگاهش خاص و معنادار بود؛ اما قبل از این که من فرصت تجزیه و
تحلیلش رو پیدا کنم، به سمت در راننده رفت و سوار شد. من هم سوار
شدم و به بیرون نگاه کردم.

بین راه آرتین جلوی یک مغازه‌ی گل‌فروشی وایستاد و بعد از خریدن
دسته گلی که باعث تعجب و شادی من شد، به سمت بهشت زهرا
حرکت کرد.

کنار قبر پدر و مادرم نشستم و دستی به قبر کشیدم. آرتین آبی روی

قبرها ریخت و بعد از گذاشت گل و خوندن فاتحه، از قبرها فاصله گرفت. ازش ممنون بودم که اجازه داده بود کمی خلوت کنم. دستی روی سنگ‌های خیس و سرد قبرها کشیدم و قطره اشکی از گونه‌ام چکید. - سلام مامان خوشگلم، سلام بابای مهربونم! ببینید، تک دخترتون اومده.

نگاهی به آرتین که به دست به سینه به درخت تکیه داه بود، کردم. دوباره به سنگ‌های بی‌روح نگاه کردم.

- ببینید این دفعه تنها نیومدم. اگه بدونید این چند وقت چی بهم گذشت. می‌دونید من یاد گرفتم با اسلحه کار کنم؟ دستی به سنگ قبر پدرم کشیدم.

- بابا، نیستی بینی دخترت جاسوس شده و داره کاری که تو نصفه ول کردی رو ادامه میده!

این دفعه دستی به سنگ قبر مادرم کشیدم.

- مامان، یادته بهم می‌گفتی تو رو به هیچ‌کدوم از پسرهای دنیا نشون نمیدم؟ نمی‌گفتی می‌خوای مثل گل از من محافظت کنی. حالا نیستی

که ببینی من دارم با چهار تا مرد توی خونه زندگی می‌کنم. نیستی که
ببینی دخترت دختری که نمی‌گذاشتی یه خار توی دستش بره، حالا
چه جوری دلش شکسته. آره مامان، من عاشق شدم؛ اون هم عاشق
مردی که از زمین تا آسمون با هم فرق داریم!

نمی‌دونم چه قدر توی اون حال بودم. فقط وقتی به خودم اومدم که
دست آرتین روی شونه‌ام نشسته بود و با چشم‌های نگران بهم نگاه
می‌کرد. آرتین بازوم رو گرفت و سعی کرد بلندم کنه. از جام بلند شدم،
کمی لباس‌هام رو تکون دادم و اشک‌هام رو پاک کردم. آرتین بطری آبی
به دستم داد که زیر لبی ازش تشکر کردم. کمی آب خوردم و وقتی
صدام از حالت گرفته در اومد، گفتم:

- می‌دونی، بعضی وقت‌ها دعا می‌کنم که ای کاش این قبرها خالی
باشن!

لبخند تلخی زدم و نگاهی به قبرها کردم. صدای پر از شوق آرتین رو
شنیدم:

- الان چی گفتی؟

با تعجب بهش نگاه کردم. صورتش حالا پیشگیرانه و مشتاق داشت.

- گفتم دعا می کنم کاش این قبرها خالی باشن!

آرتین با شادی دستهایش رو به هم کوبید و گفت:

- آره، همینه! قبر خالی!

با تعجب گفتم:

- آرتین، خوبی؟

آرتین با خوشحالی سری به نشونه‌ی مثبت تکان داد.

- ببخشید سارینا، من یه کار مهم دارم. میشه خودت تنها برگردی؟

از حرفهای کمی دلخور شدم؛ اما به روی خودم نیاوردم و در عوض سر

تکان دادم. آرتین درحالی که با شادی از من دور می شد، خداحافظی

کرد. از حرکاتش متعجب شده بودم. برای بار آخر به سنگ قبرها نگاه

کردم و بعد به راه افتادم. کمی که از قبرها دور شدم. فهمیدم اصلاً

نمی دونم چه طور باید از اون جا خارج بشم. خواستم برگردم به جایی که

قبل از اون بودم؛ اما هنوز یک قدم بیشتر بر نداشته بودم که درد بدی

توی سرم پیچید. دستم رو روی سرم گذاشتم. بعد جلوی صورتم گرفتم

و گفتم:

- خون!

و بعد چشم‌هام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

(آرتین)

به سام زنگ زده بودم و گفته بودم با آخرین سرعت ممکن خودش رو برسونه. به قبر مورد نظرم رسیدم. به سنگ قبر نگاه کردم اسم خسرو مهرگان به خوبی روش دیده می‌شد. پوزخندی زدم و سعی کردم کمی سنگ قبر رو جابه‌جا کنم در کمال تعجب تکون خورد. سنگ خیلی سنگین بود و نمی‌تونستم به تنهایی تکونش بدم؛ برای همین تصمیم گرفتم منتظر سام بمونم. کنار قبر پدر و مادرم نشستم و به سنگ قبرها نگاه کردم. خشایار مهرگان و پروانه امیری. لبخند تلخی زدم و دستی به سنگ قبرها کشیدم. قسم خورده بودم تا پایان این ماجرا این‌جا نیام، ولی حالا... نفس عمیقی کشیدم که دستی روی شونه‌ام قرار گرفت. برگشتم و سه جفت چشم نگران رو دیدم. از جا بلند شدم و با صدایی

که کمی گرفته بود، گفتم:

- برای چی همه تون اومدید؟

سام خواست حرفی بزنه که فرزین زودتر جواب داد:

- وقتی زنگ زدی، ما پیش سام بودیم.

سری تگون دادم. نگاهم رو از فرزین گرفتم و به سنگ قبر ها دادم. به

سمت قبر خالی خسرو حرکت کردم که سام با کنجکاوی گفت:

- جریان چیه؟

نگاهش که به سنگ قبر و اسم روش افتاد، با تعجب به سمتم برگشت:

- این چیه؟

پوزخندی زدم و به سام نگاه کردم.

- رد گم کنی!

متوجهی منظورم شد و حرفی نزد. با اشاره سر بهشون فهموندم که

کمکم کنن تا سنگ قبر رو تگون بدم. بعد از کمی تلاش بالأخره موفق

شدیم و تونستیم سنگ قبر رو از جاش بلند کنیم. پریدم توی قبر که

صدای سام اومد:

- چی کار می کنی؟

بی توجه به سام، رو به کیارش گفتم:

- حواست باشه کسی نبینتمون!

کیارش سری تگون داد و مشغول تماشای اطراف شد. کمی از خاک ها رو با دست جابه جا کردم که متوجه شیء سبز رنگی شدم. صدای سارینا توی سرم پیچید: "می دونی، بعضی وقت ها دعا می کنم که ای کاش این قبرها خالی باشن!" با سرعت بیشتری خاک ها رو کنار زدم و با خوشحالی پوشه ای رو که روی زمین بود، توی دست گرفتم. نگاهی به فرزین و سام که بالای قبر ایستاده بودن و با کنجکاوی نگاهم می کردن، کردم. دستم رو دراز کردم که سام دستم رو گرفت و کمک کرد از قبر بیرون بیام. کمی از شلوارم خاکی شده بود که با دست مشغول تمیز کردنش شدم. صدای متعجب سام رو شنیدم که گفت:

- این ها چیه؟

لبخند پیروزمندانه و پرغروری زدم.

- مدار کی که دنبالش می گشتیم!

لحظه ای هر سه با تعجب به من نگاه کردن و بعد با خوشحالی به هم نگاه کردن. فرزین نفسی از سر آسودگی کشید و گفت:

- چه طوری فهمیدی این جاست؟

نمی خواستم بگم از روی جمله ای که سارینا گفت؛ برای همین با بی خیالی گفتم:

- حدس زدم.

مدارک رو به سمت سام گرفتم.

- خودت که می دونی باید چی کار کنی!

سام سری تگون داد و مدارک رو از دستم گرفت. بعد دوباره چهار نفری سنگ قبر رو سر جای اولش گذاشتیم و به همراه هم از اون جا خارج شدیم. می دونستم اگه سارینا خبر رو بشنوه خوشحال میشه برای همین دوست داشتم هر چه سریع تر به خونه برسم و عکس العملش رو ببینم.

چشم‌هام رو باز کردم و به اطرافم نگاه کردم. اتاق تاریکی بود و فقط یک لامپ کم نور بالای سر من روشن بود. دست‌هام بدجور درد می‌کرد. دست‌هام رو تگون دادم و به پشت سرم نگاه کردم. دست‌هام با طناب به ستون بسته شده بود. استرس و ترس همزمان به سمتم هجوم آوردن. نفس عمیقی کشیدم. سعی آروم باشم و کمی فکر کنم؛ اما از ترس زیاد نمی‌تونستم افکارم رو کنار هم بگذارم. بعد از چند نفس عمیق کمی به خودم مسلط شدم و موقعیت قبلی‌ام رو به یاد آوردم. من و آرتین، قبرستون، رفتار عجیب آرتین! یادمه می‌خواستم برگردم که دردی توی سرم پیچید. با یادآوری اتفاقات سرم دوباره درد گرفت. کمی سرم رو به ستون تکیه دادم و فکر کردم به این که کی ممکن بود من رو دزدیده باشه؟ اما هر چی فکر کردم کمتر به نتیجه رسیدم. درد سرم بیش از حد بود؛ اما ترسم حتی از اون هم بیشتر بود. از درد اشکی از چشمم افتاد. دست‌هام از ترس یخ کرده بود و نمی‌تونستم به خوبی آب دهنم رو قورت بدم. حتی نمی‌تونستم جلوی ریزش اشک‌هام رو بگیرم و تنها کاری که از دستم بر می‌اومد، داد زدن بود:

- آهای! کسی اون جا هست؟ شما کی هستید؟ آهای! با شمام.

صدایی نیومد که ناامید شدم و سرم رو کمی بیشتر به ستون چسبوندم. به یاد آرتین افتادم. یعنی می‌دونه من رو دزدیدن؟ اصلاً ساعت چنده؟ حتی نمی‌دونستم هنوز توی تهرانم یا نه! نمی‌دونستم آرتین اگه بفهمه من رو دزدین چه احساسی پیدا می‌کنه. نباید بهش فکر کنم. اون خوش مسبب همه بدبختی‌هامه؛ اما ازش متنفر نبودم. هنوز هم دوستش داشتم و امیدوار هم بودم دنبالم بگرده. قطره اشکی از گونه‌ام سر خورد؛ اما نه به خاطر درد سرم، بلکه به خاطر درد تنهایی! آهی کشیدم که در همون لحظه در باز شد و به دنبالش صدای مردی اومد.

- بالأخره به هوش اومدی!

با تردید سرم رو بالا آوردم و به مردی که روبه‌روم بود نگاه کردم.

(آرتین)

یک روز گذشته بود؛ اما هنوز هم خبری از سارینا نشده بود. به دوستش سر زده بودم، اما اون هم خبری نداشت. هیچ جا نبود و تلفنش هم

جواب نمی داد. داشتم دیوونه می شدم. نمی دونستم کجا رو باید بگردم. حتی نمی دونستم زنده هست یا... فکری که از سرم گذشت باعث شد دست هام رو مشت کنم به میز جلوم بکوبم. با این کارم سام با ترس سرش رو بالا آورد و به من نگاه کرد. میزی چوبی بود و برای همین اتفاقی نیوفتاده بود؛ اما دست من کبود شده بود. سام با دیدن دستم سراسیمه به سمتم اومد و دست راستم رو گرفت.

- آرتین، داری چی کار می کنی پسر؟

دستی توی موهام کشیدم و جوابش رو ندادم. از جام بلند شدم. به سمت پنجره رفتم و به بیرون خیره شدم. نفس عمیقی کشیدم و به سام نگاه کردم.

- سام، من نمی دونم اگه اگه اتفاقی براش بیوفته...

بقیه ی حرفم رو ادامه ندادم. همین الان هم بیش از حد ضایع بازی درآورده بودم؛ اما حالم دست خودم نبود. سام لبخند مهربونی زد:

- نگران نباش، من مطمئنم حالش خوبه!

با درموندگی نگاهش کردم.

- از کجا این قدر مطمئنی؟

سام خنده آرومی کرد.

- آخه کسی حریف زبون اون نمیشه!

منم خنده آروم و کوتاهی کردم و سر جای قبلی ام نشستم.

- مدارک چی شد؟

- همون کاری رو که خواستی کردم!

سری تگون دادم و دوباره ذهنم به سمت سارینا رفت. یعنی الان حالش

چه طور بود؟ کجا بود؟ اگه می دونستم کدوم از خدا بی خبری همچین

کاری کرده، عمراً زنده اش می گذاشتم. می دونستم که سارینا برای من با

همه فرق داره! صدای در باعث شد از افکارم خارج بشم. سام اجازه ی

ورود داد. بعد از چند لحظه در باز شد و قامت فرزین و کیارش در درگاه

در نمایان شد. به سرعت از جا بلند شدم.

- چیزی فهمیدید؟

کیارش سرش رو زیر انداخت و با صدای ناامیدی گفت:

- نه، هیچ خبری نیست!

ناامید شدم و سرم رو زیر انداختم؛ اما با شنیدن صدای فرزین امیدوارانه سرم رو بالا آوردم.

- اما یه چیزهایی فهمیدیم که شاید دونستم براتون جالب باشه!

- چی فهمیدید؟

فرزین و کیارش وارد شدن و در رو پشت سرشون بستن. روی مبل‌ها نشستن. مشتاقانه گفتم:

- خب، چی فهمیدید؟ بگو دیگه!

هر خبری که به سارینا مربوط می‌شد، برام باارزش بود. فرزین نفس عمیقی کشید و شروع کرد:

- اون موقع رو یادته که به خونه حمله شده بود؟

سری به نشونه‌ی آره تکون دادم که ادامه داد:

- ما فردای اون روز یک معامله‌ی بزرگ داشتیم؛ ولی فقط چند نفر از اون معامله خبر داشتن!

کلافه گفتم:

- فرزین، لطفاً برو سر اصل مطلب.

فرزین اخمی کرد.

- آرتین، به همه‌ی حرف‌هام با دقت گوش بده و فکر کن!

کم پیش می‌اومد که فرزین رو جدی ببینم؛ برای همین با دقت به حرف‌هاش گوش دادم.

- همون‌طور که گفتم، اون روز فقط چند نفر از معامله خبر داشتن. موقعی که توی جنگل بهتون حمله شد هم فقط افراد کمی خبر داشتن که شما رفتید. درسته؟

با حالت گنگی نگاهش کردم. متوجه‌ی منظورش نمی‌شدم. فرزین خواست حرفی بزنه که سام زودتر گفت:

- فرزین، خودت هم می‌دونی که این اطلاعات ممکنه به بیرون هم درز کنه!

فرزین با جدیت کامل گفت:

- نكنه يادت رفته كه خسرو هميشه حواسش به اين چيزها هست.
هيچ وقت خبري به بيرون درز نكرده؛ اون وقت حالا...

پوزخندي زد و ادامه داد:

- سام، خودت هم مي‌دوني كه واقعييت چيه. نه؟

سام نگاهش رو زير انداخت و حرفي نزد. با حالت گنگي به سام نگاه كردم كه گفت:

- آرتين، انگار هنوز متوجه نشدي كه ماجرا چيه! بذار اين طوري بگم از همه‌ي اين جريانات، فقط خسرو، بهراد، پوريا، پريا و ما چهار نفر خبر داشتيم!

با شنيدن حرف‌هاي سام مخم سوت كشيد. يعني همه‌ط اين‌ها كار خسرو هست؟ نه- نه، امكان نداره! با صدای بلندي فرياد زدم:
- امكان نداره.

سرم رو بين دست‌هام گرفتم و نفس عميقي كشيدم. كمی كه به خودم مسلط شدم، دوباره سرم رو بالا گرفتم و با صدای كلافه‌اي گفتم:

- این جریان باشه برای بعد. بهتره اول سارینا رو پیدا کنیم!

کیارش پوزخندی زد:

- یعنی میگی نمی‌خوای بدونی اون چهار تا الان کجا هستن؟

کمرم از فکرهایی که توی سرم بود، خم شد. دعا کردم هیچ‌کدوم از اون
فکرهایی که توی سرم هست، واقعی نباشه؛ اما با صدای فرزین همه
کاملاً ناامید شدم.

- من و کیارش متوجه شدیم از روزی که سارینا گم شده، خسرو و
اطرافیان‌ش هم پیدا‌شون نیست!

کیارش ادامه داد:

- به جز محافظ‌های خودمون هیچ‌کدوم از افراد خسرو رو نتونستیم پیدا
کنیم؛ حتی خونه‌ی بهراد هم کسی نبود!

دیگه جونی برام نمونه بود. یک بار دیگه خسرو موفق شده بود یکی از
عزیزهام رو از من بگیره و من نتونستم جلوش رو بگیرم. نتونستم از
سارینا محافظت کنم. مطمئن بودم که سارینا پیش خسرو هست؛ اما دعا
کردم حداقل سالم باشه.

(سارینا)

با دیدن خسرو که لبخند زشتی به لب داشت و به من نگاه می کرد،
لرزی در بدنم افتاد؛ اما سعی کردم خودم رو کنترل کنم. خسرو وارد شد
و در هم پشت سرش بسته شد. با صدایی که مثلاً می خواستم عصبانی
نشون بده، گفتم:

- این چه رفتاری هست؟ من این جا چی کار می کنم؟ آرتین اگه...
پوزخندش پررنگ تر شد و گفت:

- فکر کردی اون چی کار می تونه بکنه؟!

با شنیدن حرف هاش نور امیدی در دلم روشن شد. پس آرتین توی این
ماجرا نقشی نداشت.

با فاصله از من ایستاد.

- شجاعت به بابات رفته!

با شنیدن حرفش کل بدنم یخ کرد و با دیدن تغییر رنگ صورت من،

پوزخندش پررنگ تر شد: - ولی صورتت شبیه مادرته!

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم به زمین افتاد. سرم رو زیر انداختم که صداش رو شنیدم:

- همون موقع که فهمیدم زنده موندی، باید کار تو رو هم تموم می کردم!

با پاش ضربه‌ای به پهلوم زد که از درد زانو هام رو توی شکمم جمع کردم. با داد گفت:

- من رو چی فرض کردی؟ ها؟

وقتی حرفی نزد، چنان سیلی‌ای بهم زد که گوشم سوت کشید.

- حالا دیگه خودت رو می‌زنی به موش مُردگی؟

به خودش اشاره کرد و قهقهه زد.

- می‌خواستی از من انتقام بگیری؟ فکر کردی خیلی بازیگر خوبی هستی؟

ضربه‌ای به شکمم زد.

- جواب بده!

با صدایی که از گریه گرفته بود، گفتم:

- از کجا فمیدی؟

دوباره قهقهه زد.

- فکر می‌کنی این قدر راحت می‌تونی من رو بازی بدی؟ دختر جون! من

یه عمر دارم سر همه کلاه می‌گذارم، اون وقت تو می‌خوای سر من کلاه بگذاری؟ از همون روز اولی که دیدمت، فهمیدم که یه جای کار می‌لنگه.

تو زیادی خوب بودی؛ پس حتماً یه جای کار ایراد داشت. بهراد رو

فرستادم تحقیق کنه و بعدش فهمیدم این دختر شجاع دختر همون

افسری هست که سال‌ها پیش دستور قتلش رو دادم!

همه چی تموم شده بود. از اول همه چیز رو می‌دونست. ما فکر

می‌کردیم داریم اون رو بازی می‌دیم؛ اما اون داشت ما رو بازی می‌داد.

دستی برام زد.

- ولی واقعاً خوب بازی کردی!

بعد با لحنی که شرارت ازش می‌بارید، گفت:

- البته دو بار سعی کردم بکشم که موفق نشدم؛ ولی بعد متوجه شدم باید بلهات کاری کنم تا دیگه کسی جرأت نکنه سر خسرو مهرگان کلاه بگذاره. برای همین...

لبخندی شیطانی زد.

- برای همین تصمیم گرفتم تو رو هم تبدیل به یکی از جنس‌هام کنم! با شنیدن حرفش جهش خون به صورتم رو احساس کردم. تمام تنفرم رو توی صورتم ریختم و با صدای کاملاً عصبانی گفتم:

- آشغال عوضی!

پوزخندی زد و به سمت در رفت. ضربه‌ای به در زد که در باز شد. خسرو رو به یکی از اون مردهایی که جلوی در بودن، گفت:

- می‌سپرمش دست شما، فقط زیاده‌روی نکنید!

بعد بدون نگاه کردن به من از اتاق خارج شد. بعد از خروج خسرو از اتاق، سه مرد هیکلی وارد اتاق شدن. هر سه به سمتم اومدن و با مشت و لگد ازم پذیرایی کردن. وقتی کاملاً بی‌جون روی زمین افتادم، به

سمت در رفتن و از اتاق خارج شدن. از دردی که توی وجودم بود، چشم‌هام سیاهی رفت و کم- کم هیچی نفهمیدم.

چشم‌هام رو که باز کردم، پوریا رو بالای سرم دیدم. نگران نگاهم کرد و با مهربونی گفت:
- حالت خوبه؟

حتی نمی‌تونستم حرف بزنم. اون قدر کتکم زده بودن که تموم بدنم درد می‌کرد. نمی‌دونستم که پوریا هم تو این ماجراها نقش داره یا نه! اما صدای توی سرم بهم تشر زد:

- اگه خبر نداشت، این جا چی کار می‌کرد؟

دردی توی پهلوی پیچید که باعث شد دست از فکر کردن بکشم. صورتم رو از درد جمع کردم که صدای نگران پوریا رو شنیدم:

- سارینا، حالت خوبه؟ می‌خوای دکتر خبر کنم؟

با صدای که به سختی شنیده می‌شد، گفتم:

- خیلی درد دارم!

پوریا سری تکون داد و از اتاق خارج شد. نمی‌دونم چه قدر گذشت که با مردی وارد اتاق شد. مرد به سمتم اومد و از توی کیفش چند تا وسایلی در آورد که متوجه شدم دکتره. اون مرد به سمتم اومد و مشغول معاینه شد. صدای پوریا رو می‌شنیدم که می‌گفت:

- بهش گفته بودم زیاده‌روی نکنه!

نگاهی به من کرد و بعد با عصبانیت زیر لب گفت:

- لعنتی!

از حرف‌هاش مشخص بود که از کل ماجرا خبر داره. دکتر از جاش بلند شد و بعد از کمی سفارش به پوریا از اتاق خارج شد. پوریا به سمتم اومد و خواست صورتم رو نوازش کنه که سرم رو برگردوندم. خواست حرفی بزنه که در باز شد و چهره‌ی بی‌خیال بهراد نمایان شد.

بهراد با بی‌خیالی تمام گفت:

- به هوش اومد؟

پوریا عصبی به سمتش رفت.

- این طوری قول می‌دید؟ مگه من نگفته بودم نباید بلایی سر این دختره بیاد؟

بهراد بی خیال از کنارش گذشت و به سمت من اومد.

- قرار نیست هر چی تو میگی رو انجام بدیم!

پوریا با این شنیدن حرفش از شدت عصبانیت قرمز شد.

- من برای این دختر کلی پول دادم.

با شنیدن این حرفش با بهت نگاهش کردم که صدای آرتین توی سرم پیچید.

- این‌ها آدم‌های درستی نیستن!

حالا متوجهی حرف‌های آرتین شدم. پشیمون بودم که به حرفش گوش نکردم. حاضر بودم بمیرم تا با همچین عوضی برم. خسرو گفته که کاری بدتر از مرگ باهام می‌کنه؛ حق هم داشت، واقعاً بدتر از مرگ بود! به پوریا و بهراد که مشغول بحث با هم بودن نگاه کردم. بهراد به طرف من برگشت. پوزخندی زد و بعد به پوریا اشاره کرد. پوریا به طرفم اومد و

طناب رو باز کرد. به محض باز شدن طناب از جا بلند شدم و با پام توی شکم بهراد زدم. پوریا به سرعت به سمتم اومد و دستهام رو از پشت گرفت. سعی کردم دستهام رو از دستش بیرون بکشم؛ اما اون دستهام رو محکم گرفته بود و اجازه‌ی همچین کاری رو بهم نمی‌داد. زیر گوشم گفت:

- خودم هم درستت می‌کنم!

با این حرفش ترس بدی به جونم افتاد اما نمی‌تونستم الان عقب بکشم برای همین خودمم رو خونسرد نشون دادم. بهراد از جاش بلند شد و نگاهی حرصی بهم انداخت. بعد رو به پوریا که پشت سر من ایستاده بود، گفت:

- بریم.

پوریا طناب رو دوباره دور دستهام بست و بعد درحالی که من رو دنبال خودش می‌کشوند، از اتاق بیرون رفت. تقلا کردم.

- بگذار برم. ولم...

با سیلی‌ای که بهراد به صورتم زد، ساکت شدم.

بهبزاد با عصبانیت داد زد:

- خفه شو!

چیزی نگفتم و فقط سرم رو زیر انداختم. از در بزرگ خارج شدیم که تازه تونستم منظره مقابلم رو ببینم. تعداد زیادی ماشین و محافظ مقابلمون بودند و یک ون هم وسط ماشین‌ها قرار داشت که افراد زیادی دورتادورش رو احاطه کرده بودن. یکی از مردها به سمتم اومد و خواست من رو به سمت اون ون ببره که با صدای پوریا متوقف شد:

- این یکی با خودمون میاد!

مرد بی حرف سر جاش برگشت و من متوجه شدم که احتمالاً دخترها باید توی اون ون باشن. به همراه پوریا به سمت ماشین دوم رفتیم. پوریا من رو داخل ماشین هل داد و خودش هم سوار شد. دو مرد هیکلی صندلی جلو نشسته بودن و شیشه‌های ماشین دودی بود. متوجه شدم که بهراد به سمت ماشین جلویی رفت و سوار شد. احتمال دادم که خسرو باید داخل اون ماشین باشه. پوریا پارچه‌ای به دهنم بست. سرم رو به شیشه تکیه دادم و آروم اشک ریختم. توی دلم دعا کردم که

آرتین موفق بشه من رو پیدا کنه.

(آرتین)

سه روز از وقتی سارینا دزدیده شده، می‌گذره و من توی این مدت حتی نتونستم کوچیک‌ترین سرنخی پیدا کنم. از شدت استرس و ترس داشتم دیوونه می‌شدم. مغزم از افکار مختلفی که این مدت در سرم بود، داغ کرده بود. شب‌ها نمی‌تونستم درست بخوابم و مدام به حال و روز سارینا فکر می‌کردم. بی‌خبر موندن از کسی که برات اهمیت داره واقعاً سخته. دیروز سام کلی سرم غر زد که با این کارها چیزی درست نمیشه. باید به فکر خودم باشم و کمی به خودم استراحت بدم؛ اما وضعیت اون هم بهتر از من نیست. فرزین و کیارش هم با تمام توانشون سعی می‌کنن سرنخی پیدا کنن؛ اما هیچ‌کدوم موفق نمیشن. وقتی یاد پوریا می‌افتم سردردم بیشتر میشه. روی مبل‌های پذیرایی نشسته بودم و مثل این چند روز به نقطه نامعلومی خیره شده بودم. صدای قدم‌های شخصی رو شنیدم، اما اهمیت ندادم. بعد از چند دقیقه با صدای سام به سمتش برگشتم:

- حالت چه‌طوره داداش؟

صداش خسته بود؛ اما سعی می‌کرد خودش رو سر حال نشون بده. کنارم نشست و به صورتم نگاه کرد. بی‌خیال به اخم‌های در همش نگاه کردم که صدای عصبی‌اش رو شنیدم:

- باز که نخوابیدی!

جوابش رو ندادم که ادامه داد.

- خیلی دوستش داری؟

با چشم‌های گشاد شده به سام که به روبه‌روش نگاه می‌کرد، نگاه کردم. با حس سنگینی نگاهم به سمتم برگشت و وقتی صورت متعجب من رو دید، خنده‌ی کوتاهی کرد.

- اون‌طوری نگاهم نکن؛ از قیافه‌ات کاملاً معلومه!

حق با سام بود این چند وقت با بی‌قراری‌هام خودم رو بد جوری لو داده بودم؛ اما ترجیح دادم جواب سام رو ندم و دوباره مثل قبل به روبه‌رو خیره شدم. سام با صدای شیطونی گفت:

- سکوت علامت رضاست!

نفس عمیقی کشید و دستش رو روی شونه‌ام گذاشت.

- نگران نباش، من بهت قول میدم پیداش می‌کنیم!

توی دلم گفتم خدا کنه؛ اما باز هم چیزی نگفتم. بعد از چند دقیقه

بی‌حرف از جام بلند شدم که صدای نگران سام رو شنیدم:

- کجا؟

بی‌خیال و خسته گفتم:

- میرم یکم بخوابم.

سام با لحن شادی گفت:

- باشه داداش، برو؛ خوب خوابی!

به سمت اتاقم رفتم، اما قبل از این که وارد اتاقم بشم، نگاهم به در بسته

اتاق سارینا افتاد. آهی کشیدم و به اون سمت رفتم. در رو باز کردم و

وارد اتاق شدم. نفس عمیقی کشیدم و روی تخت سارینا نشستم. به

اطراف اتاق نگاه می‌کردم که نگاهم روی جعبه‌ای که کنارم قرار گرفته

بود، ثابت موند. جعبه برای گردنبندی که برای سارینا خریده بودم، بود. در جعبه رو باز کردم و نگاهی به داخل جعبه که خالی بود، انداختم. مغزم جرقه زد. به سرعت از جا بلند شدم و به طبقه پایین رفتم. سام روی مبل نشسته بود و مشغول کار با موبایلش بود. با شنیدن صدای پام سرش رو بلند کرد و نگاهی بهم انداخت. به سرعت خودم رو بهش رساندم و نفس عمیقی کشیدم.

- زنگ بزن به فرزین، بگو بیاد!

سام با حالت گنگی نگاهم کرد.

- برای چی؟

با تحکم گفتم:

- زنگ بزن.

سام به فرزین زنگ زد و گفت با آخرین سرعت خودش رو به ما برسونه. بعد خودش کنار من نشست و منتظر اومدن فرزین شد. بعد از نیم ساعت صدای ماشین از توی حیاط اومد و بعد از چند دقیقه فرزین رو دیدم که نفس زنان به سمتم اومد. حالش که کمی بهتر شد، گفت:

- آرتین، جریان چیه؟ وقتی گفתי خودت رو برسون، سریع اومدم.
خبری از سارینا شده؟

- هنوز نه، اما یک سرنخ پیدا کردم!

هر دو با چشم‌هایی که شبیه علامت سؤال شده بود، بهم نگاه می‌کردن.
بی‌توجه به اون‌ها به سمت اتاق فرزین رفتم. اون‌ها هم پشت سرم
اومدن. پشت میز کامپیوترش نشستم و به فرزین اشاره کردم که کنارم
وایسته.

- به گردنبند سارینا یک ردیاب وصل کرده بودم و آخرین بار همراهش
بود؛ پس اگه متوجه‌اش نشده باشن...

فرزین با شادی بین حرفم اومد:

- می‌تونیم با استفاده از اون پیداش کنیم!

بعد هم مشغول انجام کارها شد. وقتی مکان ردیاب رو دیدم نور امیدی
در دلم روشن شد و خدا رو برای این که دوباره می‌تونم ببینمش شکر
کردم.

بعد از ساعت‌ها رانندگی بی‌وقفه بالأخره ماشین رو نگه داشتن. سرم از گریه و بی‌خوابی درد می‌کرد و تمام بدنم احساس کوفتگی داشت. پوریا بازوم رو گرفت و من رو از ماشین پیاده کرد. البته در اصل من رو دنبال خودش می‌کشوند و من هم چون زوری برای مقابله نداشتم، بی‌حرف همراهش می‌رفتم. به عقب نگاه کردم و متوجه خسرو و بهراد شدم که از ماشین جلویی ما پیاده شدن. پس حدسم درست بوده. در خونه ویلایی باز شد و ون رو به داخل بردند. بی‌حوصله به روبه‌روم نگاه کردم. خونه‌ی ویلایی کاملاً معمولی بود؛ اما بزرگی‌اش از همون بیرون هم مشخص بود. نمی‌دونستم برای چی ما رو به این‌جا آوردن. پوریا اجازه فکر کردن رو بهم نداد و من رو به قسمت پایینی خونه هدایت کرد. از راهروی کم‌نوری گذشتیم که پوریا جلوی اتاقی توقف کرد. من رو به داخل اتاق پرت کرد و در رو هم پشت سرم بست. درد پهلوم به خاطر برخورد با زمین زیاد شده بود. کمی طول کشید تا چشم‌هام به تاریکی اتاق عادت کنه. در تاریکی سایه شخصی رو دیدم که کمی با فاصله‌تر از من روی زمین نشسته بود. با صدای لرزون گفتم:

- کسی این جاست؟

صدای دخترونه جواب داد:

- سارینا، تویی؟

حرفی نزدم که ادامه داد:

- سارینا، منم پریا!

صداش گرفته و ترسیده بود. هر چند وضعیت صدای من از اون هم بدتر بود؛ اما باز ام از دیدن دوباره خوشحال بودم.

- پریا، حالت خوبه؟ تو این جا چی کار می کنی؟

پریا با صدای لرزون و هق - هق گفت.

- داداشم افشین رو پیدا کرد و متوجه شد که می خواستم فرار کنم،

برای همین من رو این جا زندونی کرد تا نتونم همچین کاری بکنم.

بعدش هم افشین رو با خودش برد. نمی دونم زنده هست یا نه؛ خیلی

نگرانم!

هق - هق می کرد. توی اون تاریکی هم متوجه لرزش بدنم موقع گریه

می شدم. دلم به حالش سوخت؛ اما وضعیت خودم هم بهتر نبود. وقتی حالش کمی بهتر شد، گفت:

- تو برای چی این جا هستی؟

ابروهام رو بالا انداختم.

- یعنی نمی دونی؟

دیدم که سرش رو زیر انداخت و با لحن شرمنده ای گفت:

- یه چیزهایی می دونم؛ اما باور کن من هم تازه فهمیدم!

می دونستم دروغ نمیگه. هیچ دلیلی نداشت که توی اون شرایط بهم دروغ بگه. پس با صدای آرومی گفتم:

- می دونم.

چیزی نگفت. سکوت اتاق و تاریکی اعصابم رو خورد می کرد. بدنم درد می کرد و سرم حتی از اون هم بیشتر درد داشت؛ اما هیچ کدوم از این ها ترس توی وجودم رو کم نمی کرد. ترس اتفاقی که قراره بود برام بیوفته. پریا سکوت اتاق رو شکست و با لحن ناامیدی گفت:

- به نظرت حالا میشه؟

خودم هم نمی‌دونستم، پس تصمیم گرفتم حقیقت رو بگم:

- نمی‌دونم.

پریا آهی کشید.

- امیدوارم حداقل حال افشین خوب باشه. از آرتین خبری داری؟

فقط سری به معنی نه تکنون دادم. چیزی نگفت و احتمال دادم که حرکاتم رو دیده باشه. همون موقع صدای در اومد که باعث شد من و پریا همزمان به سمت در برگردیم. قامت پریا رو که دیدم، از ترس توی خودم جمع شدم. پریا به فردی که پشت سرش بود گفت:

- این جا چه قدر تاریکه؛ چراغ رو روشن کن!

صدای چشم گفتن اون مرد رو شنیدم. بعد از چند لحظه چراغ‌ها روشن شد. نور اتاق باعث می‌شد چشم‌هام اذیت بشه؛ برای همین چشم‌هام رو بستم و وقتی کمی به نور عادت کرد، دوباره بازشون کردم. پریا از کنارم گذشت. به سمت پریا رفت و از جا بلندش کرد. درحالی که به بیرون از اتاق می‌بردش، گفت:

- ببخشید خواهر عزیزم؛ اما من می خوام با خانمم خصوصی صحبت کنم!

پریا با وحشت نگاهی بهم انداخت. تمام التماس رو تو چشمهام ریختم تا شاید پریا بتونه کاری برام بکنه؛ اما اون ناامید و شرمنده چشمهایش رو از من گرفت. پوریا بعد از بستن در به سمتم اومد. لبخند چندشی زد.

- احوال خانم نترس خودم!
با نفرت نگاهش کردم که با لحن ناراحتی گفت:

- برای چی با نفرت نگاهم می کنی؟ من که این قدر دوستت دارم!
بعد خودش قهقهه های زد که باعث شد اخم کنم. جلوم روی دو زانو نشست.

- درد نداری؟

با پوزخند گفتم:

- برات مهمه؟

شونه‌ای بالا انداخت. نگاهم دو ازش گرفتم و به در دادم.

- خوبم.

خوب نبود؛ اما نمی‌خواستم مقابلش خودم رو ضعیف نشون بدم. پوریا از جاش بلند و طول و عرض اتاق رو طی کرد. بعد یک دفعه‌ای ایستاده و به من نگاه کرد.

- می‌دونی، اولش که خسرو در مورد تو حرف زد تعجب کردم. اصلاً به قیافه‌ات نمی‌خورد که جاسوس باشی؛ اما بعدش از این همه زرنگی و نترسی‌ات خودشم اومد. تو خیلی با دخترهای اطراف ما فرق می‌کنی، برای همین وقتی فهمیدم خسرو می‌خواد بکشتت بهش پیشنهاد دادم که یک جور دیگه ازت انتقام بگیره. اون هم چون از پیشنهاد من خوشش اومد بود، قبول کرد!

خنده‌ی چندشی کرد که داد زدم:

- همه‌تون یک مشت آشغال هستید؛ حالم ازتون به هم می‌خوره!
پوریا با پوزخند نگاهم کرد.

- هنوز مونده تا معنی آشغال رو بهت نشون بدم!

ترسیدم. می‌دونستم می‌خواست چی کار کنه؛ اما می‌دونستم از این آدم‌ها هر کاری بر میاد. پوریا به سمت در رفت و به یکی از مردهایی که اون جا بود، گفت:

- بیارینش!

بعد از چند دقیقه یک مرد به همراه پریا وارد اتاق شد. پریا رو پرت کرد و از اتاق خارج شد.

با دیدن چهره‌ب پر از کبودی پریا جیغ خفه‌ای کشیدم و خودم رو کمی بهش نزدیک کردم. اون هم با دیدن چهره من تعجب کرده بود. می‌تونستم تصور کنم که قیافه‌ام تا چه حد وحشتناک شده بود. برای لحظه‌ای ذهنم جرقه زد:

- پریا، ما الان کجا هستیم؟

پریا با تعجب گفت:

- نمی‌دونی؟

سرم دو به معنی نه تکنون دادم که با تأسف گفت:

- بندر عباس!

با این حرفش ساکت شدم. حدس می‌زنم می‌خواست چی کار کنن. وای خدا، پس منظور پوریا این بود. قبل از این که من بتونم بیشتر فکر کنم، در باز شد و دو دختر جون وارد اتاق شدند. به ظاهرشون نگاه کردم. ظاهرش شیک و تمیز و صورت آرایش کرده‌ای داشتن. توی دست هر کدامشون کیف‌هایی قرار داشت. یکی از اون‌ها که از دیگری کمی قد بلندتر بود، به سمت پریا رفت و نفر بعدی به سمت من اومد. جلوی پام زانو زد و دستش رو به سمت صورتم دراز کرد که با خشم گفتم:

- به من دست نزن!

بی‌توجه به حرف‌های من، وسایلی از توی کیفش درآورد. به وسایل توی دستش نگاه کردم و بعد با تعجب به صورتش نگاه کردم. لوازم آرایش زیادی توی دستش بود. نگاه کوتاهی به پریا انداختم که متوجه‌ی اشک جمع شده در چشم‌هاش شدم. پس حدسم درست بود. می‌خواستن ما رو آرایش کنن. دختر شروع به کارش کرد و من در تمام این مدت به اتفاقی که قرار بود برام بیوفته فکر می‌کردم. هر کدوم از افکاری که توی سرم بود باعث می‌شد ترس بیشتری توی وجودم رخنه کنه. بعد از

این که کارشون تموم شد، بی حرف آینه‌ای جلوی صورتمون گرفتن. من نگاهم رو دزدیم و به زمین نگاه کردم. نمی‌خواستم ببینم که چه شکلی شدم؛ اصلاً برام مهم نبود! بعد از چند دقیقه بی حرف از اتاق خارج شدن؛ اما در کمال تعجب در بسته نشد و دو مرد هیکلی به سمت من و پریا اومدن و ما رو از اتاق خارج کردن. از در اصلی ویلا وارد شدیم. صدای آهنگ و نور گم سالن خبر از اوضاع داخل سالن می‌داد. وارد سالن که شدیم، از ترس تمام بدنم شروع کرد به لرزیدن. سالن پر از مردها و دخترهای جوونی بود که مشغول خوش‌گذرونی بودن. دخترهایی که قرار بود معامله بشن هم گوشه‌ای از سالن با دست بسته نشسته بودن. مرد هیکلی من رو به سمت پوریا هل داد. تقریباً توی بغلش پرت شدم. چندشم شد. به سرعت از بغلش بیرون اومد و کنارش نشستیم. با چشم دنبال پریا گشتم که دیدم کنار بقیه دخترها بود. یعنی می‌خواست خواهر خودش رو هم معامله کنه؟ بوی سیگار و نوشیدنی باعث شد احساس حالت تهوع بهم دست بده؛ اما سعی کردم خودم رو کنترل کنم. چند نفس عمیق کشیدم و نگاهم رو به انگشت‌های گره کرده‌ام دادم. اشک توی چشم‌هام جمع شد که سریع با پشت دست پاکش کردم. نگاهم به خسرو و بهراد که مشغول بگو و بخند بودن، افتاد. با نفرت

نگاهشون کردم که صدای پوریا رو کنار گوشم شنیدم:

- خوش می‌گذره؟

با ترس به لیوان توی دستش نگاه کردم که قهقهه‌ای زد و مشغول نوشیدن از لیوان شد. کمی خودم رو جمع کردم که با صدای مردی سرم رو بالا آوردم.

- چه خبرها؟

روی صحبتش با پوریا بود؛ پس تصمیم گرفتم سکوت کنم و به مکالمشون گوش کنم. پوریا پوزخندی زد:

- اومدی احوال‌پرسی؟

مرد خنده‌ای کرد.

- نه، راستش اومدم باهات معامله کنم!

پوریا ابرویی بالا انداخت.

- چه معامله‌ای؟

مرد به من اشاره کرد. متوجهی منظورش شدم و دست هامو روی پام

مشت کردم. صدای محکم پوریا رو شنیدم:

- این یکی رو فعلاً با کسی معامله نمی‌کنم...

نفسی از سر آسودگی کشیدم. به پوریا نگاه کردم که با چهره‌ی بدجنسی به من نگاه می‌کرد. - اما بعد از این که کارم تموم شد، مال تو!

با این حرفش احساس کردم خون توی رگ‌هام خشک شد و نفس کم آوردم. با خودم فکر کردم اون حتی حاضر هست خواهر خودش رو هم معامله کنه؛ من که براش اهمیتی ندارم. اون‌ها هنوز هم حرف می‌زدن؛ اما من هیچ‌کدوم از حرف‌هاشون رو نمی‌شنیدم و فقط به سرنوشتم فکر می‌کردم. به خودم لعنت می‌فرستادم که اصلاً چرا از اولش این بازی رو شروع کردم. از خودم، از خدا و حتی از آرتین؛ از همه چیز دلگیر بودم! آرتین که دنبال نیومد. بی‌صدا اشک می‌ریختم و توی تنهایی خودم غرق بودم که صدای آژیر پلیس باعث شد سرم رو بالا بگیرم و به اطرافم نگاه کنم. همه ترسیده بودن و دنبال راه فرار بودن. بین گریه

می‌خندیدم و مدام توی دلم خدا رو شکر می‌کردم. نگاهم به دخترها افتاد که با چشم‌های اشکی به اطراف نگاه می‌کردن. بهراد رو ندیدم؛ اما خسرو هراسون بود. پوریا از جاش بلند شد و به همراه اون مرد به سرعت

به سمت در پشت خونه رفتن. دست‌هام دو تگون دادم و سعی کردم بازشون کنم. سردی چیزی رو که روی سرم احساس کردم، از جا پریدم. صدای عصبی خسرو رو کنار گوشم شنیدم:

- راه بیافت!

می‌خواستم تقلا کنم؛ اما اسلحه‌ای که روی سرم بود مانع می‌شد. خسرو من رو دنبال خودش می‌کشوند. از در بیرون رفتیم. نگاهم به محافظ‌هایی که تیر خورده بودن، افتاد و بعد به مأمورهایز که دورتادور خونه رو گرفته بودن. به همراه خسرو از در بیرون رفتیم که چشمم به آرتین افتاد. کنار ون ایستاده بود و با نگرانی به من نگاه می‌کرد. سام، فرزین و کیارش هم پشت سرش بودن. با دیدنشون اشک‌هام سرازیر شد. خسرو با صدای بلندی داد زد:

- اسلحه‌هاتون دو بندازید و راه رو باز کنید؛ وگرنه می‌کشمش.

نگاه آرتین هر لحظه نگران‌تر و ترسیده‌تر می‌شد؛ اما من فقط اشک می‌ریختم و خیره نگاهش می‌کردم. نمی‌خواستم آخرین لحظه‌هایی که می‌تونستم صورتش رو ببینم، از دست بدم.

یکی از مأمورها داد زد:

- بهتره اسلحه‌ات رو بندازی، راه فراری نداری!

صدای پوزخند خسرو رو شنیدم. نگاهم هنوز هم به آرتین بود. برای لحظه‌ای با خودم فکر کردم. من باید بتونم از دستش فرار کنم؛ فقط کافیه کاری کنم اسلحه از دستش بیوفته. نمی‌دونم چی شده بود؛ اما فقط متوجه شدم نمی‌خوام این‌جا بمیرم. در یک ناگهانی ضربه‌ای به پای خسرو زدم که از درد روی زمین نشست. بعد با سرعت به سمت مأمورها رفتم. آرتین هم به سمتم اومد. خواستم خودم رو تو آغوشش بندازم که در یک حرکت جاش رو با من عوض کرد و بعد هم صدای شلیک گلوله اومد. آرتین روی زمین افتاد. پاهام تحمل وزنم رو نداشتن. روی زمین نشستم و به بدن غرق خون آرتین نگاه کردم. صداهاى اطرافم گنگ شده بود. دستم رو روی شکم آرتین که گلوله خورده بود گذاشتم. اختیار اشک‌هام رو از دست دادم. سر آرتین رو تو آغوشم گرفتم و داد می‌زدم. بی‌توجه به آدم‌های اطرافم فقط با صدای بلند اسم آرتین رو صدا می‌زدم و ازش می‌خواستم جوابم رو بده. چند نفر با لباس اورژانس به سمتون اومدن و آرتین رو روی برانکارد گذاشتن. دستم توی دست

آرتین بود و بی حرف دنبالشون می‌رفتم. آرتین رو داخل آمبولانس گذاشتن. منم کنارش نشستم و دستش رو محکم‌تر گرفتم. نمی‌خواستم برای لحظه‌ای ولش کنم. می‌ترسیدم که دیگه نتونم هرگز ببینمش. بوسه‌ای روی دستش زدم و گونه‌ام رو به دستش چسبوندم. توی دلم دعا می‌خوندم و از خدا کمک می‌خواستم تا آرتین رو برام حفظ کنه. با ایستادن آمبولانس پیدا شدیم. چند نفر به سمتمون اومدن و آرتین رو به سمت اتاق عمل بردن. نمی‌خواستم ازش جدا بشم؛ لما چاره‌ای نبود. برای همین پشت در اتاق عمل نشستم. البته نشستن که نه، بیشتر شبیه سقوط کردن بود! حضور کسی رو کنارم احساس کردم. سرم رو برگردوندم و با چهره‌ی نگران و خیس از اشک سام روبه‌رو شدم.

- سارینا، این‌جا نشین. برو روی صندلی‌ها بشین!

چشم‌هایم از سرخی قرمز شده و صدای گرفته بود. وقتی دید جوابش رو نمیدم، به سختی از روی زمین بلندم کرد و روی یکی از صندلی‌ها گذاشتم. فرزین کنارم روی صندلی نشست و سرش رو بین دست‌هایم گرفت. به کیارش که کنار سام ایستاده بود، نگاه کردم. کیارش هم با اون حجم از بی‌تفاوتی نگران بود و مدام به در اتاق عمل نگاه می‌کرد. سرم

رو زیر انداختم و سعی کردم به چهره‌ی غرق در غم هیچ کدومشون نگاه نکنم. ذهنم حرکت کرد به شبی که با آرتین به مهمونی رفته بودیم. اون روز چه قدر آزاد و رها بدون این که از کجا میایم و به کجا قراره بریم. بدون اهمیت دادن به موضوع خاصی فقط در کنار هم می‌رقصیدیم. بدون توجه به آدم‌های اطرافمون کنار هم خوشحال بودیم. کاش می‌شد بر می‌گشتم به اون روز و دوباره همه اون اتفاقاً رو تجربه می‌کردم. قطره اشکی که از گونه‌ام سر خورد، با کشیدن آهی عمیق همزمان شد. نمی‌دونم چه قدر زمان گذشته بود؛ اما وقتی به خودم اومدم با در باز اتاق عمل و دکتر که تازه بیروت اومده بود، مواجه شدم. سریع از روی صندلی‌ام بلند شدم و به سمتش رفتم. قدرت پرسیدن نداشتم و فقط چشمم به دهن دکتر بود. سام زودتر از همه تونست به خودش مسلط بشه:

- چی شد؟ حالش خوبه؟ مشکلی ندا...

دکتر دستش رو به نشونه سکوت بالا آورد و وقتی نفسی تازه کرد، گفت:

- حال بیمار تون خوبه. گلوله به جای حساسی نخورده!

نفسی از سر آسودگی کشیدم که ادامه داد:

- فقط... فقط باید خیلی حواسش به سلامتی‌ش باشه!

بعد از گفتن این حرف از ما دور شد. خداوشکر کردم که حالش خوب می‌شد؛ اما برای لحظه‌ای زانوهام شروع به لرزیدن کرد. سام به سرعت به سمتم اومد؛ اما فرزین که کنار من بود زودتر تونست من رو بگیره و کمکم کنه بشینم. زیر لب تشکری کردم که سام با عصبانیت گفت:

- حالا که خیالت از آرتین راحت شد، پاشو بریم یکی به زخم‌های خودت رسیدگی کنه!

عجیب بود که دردهای خودمم از یادم رفته بود و فقط به آرتین فکر می‌کردم. سردردم برگشت؛ اما بی‌توجه به سردرد و حرف‌های سام گفتم:

- بهراد و بقیه چی شدن؟

سام نگاه عصبی بهم انداخت؛ اما نفس عمیقی کشید و وقتی کمی آرام شد، گفت:

- بهراد تیر خورد و کشته شد. پوریا هم توی راه بیمارستان تموم می‌کنه و بقیه هم که یا همه مُردن یا توسط پلیس دستگیر شدن!

می خواستم بپرسم ربط شما به پلیس چیه؛ اما خودم می دونستم الان
اصلاً زمان مناسبی برای پرسیدن همچین سؤالی نیست. پس به جاش
سؤال دیگه‌ای پرسیدم:

- پریا و بقیه‌ی دخترها چیشدن؟ راستی، افشین هم اون جا بود.

سام سری تگون داد:

- همه خوبن، نگران نباش!

نفسی از سر آسودگی کشیدم که صدای نگران سام رو شنیدم:

- سارینا، حالا که دیگه خیالت از این بابت راحت شده پاشو بریم تا به
زخم‌هات رسیدگی کنن.

بی حرف از جام بلند شدم. جلوتر از من راه افتاد. با یکی از پرستارها
صحبت کرد و اشاره‌ای به من کرد. پرستار سری تگون داد و به سمت
اومد. من رو به اتاقی برد و مشغول رسیدگی به زخم‌هام شد. وقتی کار
پرستار تموم شد، با هم از اتاق خارج شدیم. سام رو دیدم که کنار در
اتاق منتظر ایستاده. نزدیکش شدم.

- آرتین چه‌طور هست؟

سام لبخند مهربونی زد.

- حالش خوبه به بخش منتقل شده.

سری تگون دادم و پشت سر سام به یکی از اتاق‌ها حرکت کردم. جلوی در اتاق سام به بهونه‌ی بی‌خوابی از من جدا شد. دستم لرزید و ضربا قلبم بالا رفت. نفس عمیقی کشیدم و به شدت آزادش کردم. دستگیره در رو گرفتم و وارد اتاق شدم. اتاقی با تخت یک‌نفره و مبل کوچیکی که در سمت راست قرار داشت. نزدیکش شدم و به نفس‌های منظم و چهره‌ی غرق خوابش نگاه کردم. به صورت آرومش که بعض وقت‌ها از درد توی هم می‌رفت، نگاه کردم. دوباره خدا رو برای حفظ کردن همچین دارایی مهمی شکر کردم. کمی با موهایش بازی کردم و روی مبل نشستم. نگاهم کاملاً روی حرکات آرتین زوم شده بود. مثل پسر بچه‌ها صورتش رو جمع کرد و کمی خودش رو جابه‌جا کرد. همون طوری که بهش نگاه می‌کردم، روی میل دراز کشیدم و دستم رو زیر گونه‌هام گذاشتم. بعد از این همه وقت به چشم‌هام اجازه بسته شدن دادم و به خوابی سراسر آرامش فرو رفتم.

(آرتین)

نور شدیدی که به چشم‌هام خورد، باعث شد از خواب بیدار شوم. به اطرافم نگاه کردم و نگاهم روی جسم ظریفی که روی مبل بود، ثابت ماند. نگاهم رو ازش نگرفتم و با دقت به چهره‌اش که کمی کبود شده نگاه کردم. چرخ‌ی زد که باعث شو نتونم درست چهره‌اش رو ببینم. به سختی و با کلی درد از جا بلند شدم. جای زخمم تیر کشید و باعث شو دستم رو روی شکمم بگذارم و چهره‌ام رو از درد جمع کنم؛ اما اهمیتی ندادم و به سمتش رفتم. جلوش زانو زدم و با دقت بیشتری به چهره‌اش نگاه کردم. موهای رو که روی صورتش ریخته شده بود، با دستم کنار زدم و به نرمی موهای رو بوسیدم. با پشت دست گونه‌اش رو نوازش کردم که باعث شد تگون کوچیکی بخوره و کم-کم چشم‌های رو باز کنه. سریع بلند شدم و به چهره‌ی متعجبش خیره شدم. بعد از چند ثانیه با اخم از جاش بلند شد.

- تو چرا بلند شدی؟

با لحن شوخی گفتم.

- ساعت خواب!

بی توجه به لحن شوخم بازوم رو گرفت.

- بیا ببینم.

بعد زیر لب با خودش غر- غر کرد:

- از جاش بلند شده و به من می‌گه ساعت خواب. انگار نه انگار که مریضه و باید استراحت کنه!

از این که این همه به سلامتی اهمیت می‌داد، لبخندی زدم و بی حرف به سمت تخت رفتم. پتو روی تنم کشیدم و حرصی گفتم:

- خواهشاً این چند وقت حواست به خودت باشه؛ من دیگه نمی‌تونم همه‌اش ازت پرستاری کنم!

با شادی اطاعت کردم که خنده‌ای کرد. چیزی توی قلبم جابه‌جا شد و قلب من هم سرشار از شادی شد. با لبخند نگاهش کردم که متوجه میشه و سرش رو زیر انداخت. گونه‌هاش کمی رنگ گرفتن که متوجه شدم و سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم.

- بقیه کجان؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- رفتن استراحت کنن!

قبل از این که من چیزی بگم در باز شد و چهره خندون فرزین و بعد کیارش و سام وارد شدن. تنها چیزی که اذیتم می کرد، نگاه‌های مشکوک سام بود که بین من و سارینا در گردش بود.

فرزین ضربه محکمی به پشتم زد.

- به- به! داداش، چه عجب بالأخره از خواب ناز بیدار شدی!

جای ضربه رو مالیدم و با خشم گفتم:

- وحشی. می‌خوای بکشیم؟

فرزین با لحن شوخی گفت:

- داداش تو اگه بمیر بودی، همون دیشب می‌مردی!

با سارینا نگاه کرد.

- فقط می‌خواستی دختر مردم رو دق مرگ کنی. هی می‌خواستم بهش

بگم: خواهر من، نگران نباش، بادمجون بم آفت نداره! اما چه کنم که دلم نیومد همین یک نفر رو هم که این فیلم بازی کردن‌های تو رو باور می‌کنه، ناامید کنم!

بعد آهی کشید که باعث خنده‌ی همه شد. ضربه‌ی آرومی پشت گردنش زد.

- دیوونه!

در دلم از این همه نگرانی سارینا نسبت به خودم خوشحال شدم. سام مشکوک گفت:

- خوبی؟

دستم برای سام رو شده بود و نمی‌تونستم کاری بکنم؛ اما سعی کردم بی‌خیال باشم. سری تگون دادم که چیزی نگفت. سام به سمت سارینا برگشت.

- براتون هتل گرفتیم. بهتره بری اون‌جا و کمی استراحت کنی!

فرزین و کیارش هم حرف‌هایش رو تأیید کردن. سارینا نگاه مردد و نگرانی به من انداخت که چشم‌هام رو روی هم گذاشتم و سرم رو تگون

دادم. سام متوجه حرکتش شد و لبخندی زد. سارینا باشه‌ای گفت که
کیارش جلو اومد.

- من می‌رسونمت!

خداحافظی کردن و از در خارج شدن.

(سارینا)

آرتین چند روز بیمارستان بستری بود و من هر روز بهش سر می‌زدم.
امروز مرخص شده بود و فردا هم قرار بود به تهران برگردیم. اتاق من با
پریا یکی بود. خودم این‌طور خواستم. دوست داشتم یک هم‌صحبت پیدا
کنم. هنوز وقت نشده بود در مورد اتفاقات پیش اومده با آرتین صحبت
کنم. کلافه توی تختم نشستم و پاهام رو از تخت آویزون کردم. به
ساعت موبایلم که نگاه کردم. ساعت از دوازده گذشته بود؛ اما خوابم
نمی‌برد. به طرف پنجره اتاق رفتم و نگاهی به پایین انداختم. نور کمی
حیات هتل رو روشن کرده بود. متوجه‌ی مردی شدم که پشت به من
نشسته بود. با دقت بیشتری به پایین نگاه کردم و متوجه قامت آرتین

شدم. با اون همه زخم تنها توی تاریکی نشسته بود و سیگار میکشید. به سمت لباس‌هام رفتم و به سرعت مانتو و شالی تنم کردم. بدون ایجاد کوچک‌ترین صدایی در خونه رو باز کردم و قبل از خارج شدن از اتاق، به چهره‌ی غرق در خواب پریا نگاهی انداختم. خواستم از آسانسور برم؛ اما تحمل منتظر موندن نداشتم، برای همین از پله‌ها رفتم. نزدیک آرتین که رسیدم با شنیدن صدای پام به سمتم برگشت و با تعجب نگاهی بهم انداخت. نفس عمیقی کشیدم تا کمی راه ریه‌هام باز بشه و بعد کنارش نشستم و عصبی بهش توپیدم.

- این وقت شب تو این سرما این جا چی کار می‌کنی؟

لبخند محوی زد.

- سلام.

بی‌توجه به حرفش حق به جانب نگاهش کردم که دست‌هایش رو به حالت تسلیم بالا آورد.

- ببخشید. خب چرا می‌زنی؟ فقط اومده بودم هوا بخورم.

پوف کلافه‌ای کشیدم و در سکوت به روبه‌روم نگاه کردم. آرتین

سیگارش رو زیر پاش له کرد و به روبه‌روش خیره شد. به صورت جدی‌اش خیره شدم. دوست داشتم تا ابد این صحنه رو توی ذهنم حک کنم. آرتین تک خنده‌ای کرد.

- آدم وقتی کنار تو می‌شینم از خجالت آب میشه!

گونه‌هام کمی رنگ گرفت؛ اما به روی خودم نیاوردم و مشغول تماشای درخت‌های روبه‌روم شدم.

(آرتین)

می‌خواستم با سارینا حرف بزنم و الآن بهترین فرصت بود؛ اما از فکر این که ممکنه بعدش چه عکس‌العملی داشته باشه، دیوونه می‌شدم؛ ولی باید بهش می‌گفتم. نفس عمیقی کشیدم:

- سارینا باید یه چیزهایی رو برات توضیح بدم. بابابزرگم احمد، شاگرد حاج رضا کرمانی بود که برای خودش توی بازار اسم و رسمی داشت. تنها بچه‌ی حاج رضا یک دختر خیلی جوون به اسم ثریا بود که عاشق یکی از پسرهای محلشون میشه. این‌ها با هم یواشکی قرار می‌گذاشتن و

همدیگه رو می دیدن تا این که پسره یک روز با خانواده اش جمع می کنه. از اون محله میره و دیگه هیچ وقت برنمی گرده. ثریا بعد از چند هفته می فهمه که داره مادر میشه و کم- کم حاج رضا و زنش هم متوجه این موضوع میشن. حاج رضا هم از ترس آبروش تصمیم می گیره دخترش رو به مردی شوهر بده و تنها مرد اطرافش احمد بوده؛ اما احمد میگه فقط در یک صورت قبول می کنه و اون هم این هست که رضا مغازه ی فرش فروشی رو به نامش بزنه. حاج رضا که چاره ای نداشته، قبول می کنه و بعد ثریا و احمد به عقد هم در میان. دو ماه بعد حاج رضا فوت می کنه و چند ماه بعد هم بچه ی ثریا به دنیا میاد. ثریا اسم سرش رو خسرو می گذاره. یک سال می گذره و ثریا خودکشی می کنه. علتش هم بی علاقه گی همسرش بوده و البته پسر بچه ای که یادآور خاطرات بدی برای ثریا بوده. احمد یک سال بعد با دختری به اسم مرضیه ازدواج می کنه و این بار هم صاحب پسری به اسم خشایار میشه. همسر دوم احمد هم شش سال بعد به خاطر سرطان فوت کرد. خسرو و خشایار خیلی بچه بودن و برای همین آسیب زیادی بهشون وارد شد؛ اما بیشترین آسیب رو احمد دید، چون برعکس ثریا مرضیه رو خیلی دوست داشت. برای همین سعی می کنه خودش دو با کار سرگرم کنه و

از بچه‌هاش فاصله می‌گیره. خسرو و خشایار هم بیشتر وقتشون رو توی کوچه می‌گذروندن تا این‌که با دختری به اسم پروانه آشنا میشن. از اون به بعد خسرو و خشایار هر روز برای دیدن پروانه به خونه بغلی می‌رفتن و منتظر می‌شدن تا پروانه از خونه بیاد بیرون. اون‌ها همیشه اکثر تایمشون رو با هم می‌گذروندن. کم-کم بزرگ‌تر میشن و علاقتشون هم به هم بیشتر میشه. تا این‌که خشایار یک روز با پدرش در مورد پروانه حرف می‌زنه و پدرش هم موافقت میکنه. خسرو که این ماجرا رو می‌فهمه تصمیم می‌گیره. میره و از علاقتش نسبت به پروانه حرف می‌زنه! به خاطر سیگارهای زیادی که کشیدم، گلوم درد گرفت و باعث شد سرفه کنم. سارینا نگران به سمت اومو و کمی پشت کمرم رو مالش داد. بعد با لحن نگرانی گفت:

- بسه آرتین، لطفاً بقیه‌اش رو بگذار برای بعد!

من عمراً بتونم بعداً در این مورد باهاش حرف بزنم؛ پس به هر جون کندنمی بود گلوم رو صاف کردم. دستی سارینا رو گرفتم و کنارم خودم نشوندمش.

- من خوبم. میشه بشینی؟

مردد بود؛ اما مخالفتی باهام نکرد و در سکوت به حرف‌هام گوش کرد.

- حالا احمد مونده بود و دو تا پسرهایش. احمد که نمی‌دونسته کدوم پسرش رو انتخاب کنه تصمیم می‌گیره نظر خود پروانه رو بپرسه. پروانه که از خیلی وقت پیش عاشق خشایار بوده، در مورد انتخابش با احمد حرف می‌زنه و احمد هم تصمیم می‌گیره اون‌ها رو به عقد هم در بیاره. خسرو که ماجرا رو می‌فهمه عصبانی میشه و میگه احمد همیشه بیشتر خشایار رو دوست داشته و از این حرف‌ها؛ بعد هم خونه رو ترک می‌کنه. احمد کم-کم از دوری خسرو مریض میشه و آخرش از غم و غصه دق می‌کنه؛ اما قبل مرگش همه اموالش رو به نام پسر کوچیکش خشایار می‌کنه. خشایار و پروانه بعد از سه سال بچه‌دار میشن. یک پسر به اسم آرتین؛ اما این بار هم دست سرنوشت بهشون رحم نمی‌کنه و پروانه از پله‌ها پرت میشه و به خاطر زایمان زودرس از دنیا میره. خشایار برعکس پدرش تمام حواسش به آرتین بود و هر کاری برای خوشحالی پسرش انجام می‌داد. به قول خودش پسرش دنیاش بود.

به چهره اشکی سارینا نگاه کردم و دستی توی موهام کشیدم. این

رفتارهایش باعث می‌شد از گفتن ادامه‌ی حرف‌هام صرف‌نظر کنم؛ اما واقعاً چاره‌ای نبود. نفسی کشیدم و نگاهم رو به پاهام دوختم.

- وقتی ده سالم بود، یه روز که بعد از بازی توی کوچه‌ها به خونه‌مون برگشتم، متوجه‌ی صداهایی از داخل خونه شدم. با خودم گفتم ما که فامیل و آشنایی نداریم؛ پس یعنی پدرم با کی حرف می‌زنه؟ خیلی طول نکشید که متوجه‌ی جواب سؤال بشم. زیر یکی از پنجره‌های باز خونه‌مون نشستم و به صداهایی که از داخل می‌اومد گوش کردم. صدای دعوا بود.

صدای پدرم رو شنیدم که گفت:

- خسرو، این جا چی می‌خوای؟

خسرو اسم عموم بود که سال‌ها قبل ما رو ول کرده بود و من به خوبی این رو می‌دونستم.

- اومدم سهمم رو از ارث بگیرم. خودت هم خوب می‌دونی که اون اموال مال من بوده!

صدای ناراحت پدرم رو شنیدم:

- پس بعد از این همه سال به خاطر این اومدی؛ ولی برات متأسفم،

چون من همه‌ی اموالم رو به نام پسرم کردم!

صدای عصبی خسرو رو شنیدم:

- تو فکر کردی اون اموال برای تو هسو که بزل و ببخش می‌کنی؟ ها؟

- تو... لیاقت... اون پول‌ها رو... نداری!

صدای پدرم اون قدر کم و بریده شده بود که باعث شد از پنجره به داخل نگاه کنم؛ اما صحنه‌ای که روبه‌روم بود باعث شد خشک بشم و کل تنم یخ بزنه. عموم دستش رو گلوی بابام بود. داشت خفه‌اش می‌کرد و بابام با دست به دست‌هایش چنگ می‌زد. عموم لبخند حرصی و پیروزمندانه‌ای رو لب‌هایش بود.

- بگذار قبل مرگت یه رازی رو بهت بگم. اون روز که پروانه حالش بد شد، من این‌جا بودم. خودم از پله‌ها هلش دادم تا بچه‌ات سقط بشه؛ اما به خاطر اون پسر عوضیت پروانه‌ی من مُرد!

صدای حق - حق سارینا روی اعصابم بود و بدجوری آزارم می‌داد.
دست‌هام رو مشت کردم و محکم روی پاهام زدم تا کمی خودم رو

کنترل کنم.

- من فقط ده سالم بود و دیدن همچین صحنه‌ای و شنیدن همین حرف‌ها برای یه پسر ده ساله وحشتناک بود. من دیدم که پدرم دیگه دست‌هاش رو تگون نمیده. دیدم که خسرو کمی از موهایش رو کند و چند تا از لباس‌هایش هم اونجا گذاشت. دیدم که با بنزین کل خونه رو آتیش زد؛ اما نتونستم کاری بکنم. فقط گریه می‌کردم و با سرعت از اون‌جا دور می‌شدم. فکر می‌کردم اگه فرار کنم همه این‌ها تموم میشه، اما تموم نشد. یه سال توی تیمارستان بستری بودم و قدرت تکلم رو از دست داده بودم. یه سال اون صحنه از جلوی چشم‌هام کنار نمی‌رفت. یک سالی که با درد و حسرت و حس انتقام گذشت. تا این‌که یک نفر به اسم بهراد اومد و من رو از اون‌جا خارج کرد. نمی‌دونم چه‌جوری؛ اما خارج کرد. بعداً متوجه شدم که خسرو و بهراد با هم توی باند خلاف کار می‌کردند و اون‌جا با هم آشنا میشن. خسرو هم تصمیم می‌گیره گروه خودش رو تأسیس کنه؛ برای همین میاد دنبال ارث و میراث. وقتی هم پدرم رو می‌کشه، من رو پیدا می‌کنه و میاد دنبال من. خسرو به یکی نیاز داشت که هم باهوش باشه و هم پولدار. یکی که به عنوان بدل ازش

استفاده کنه...

سارینا سؤالی نگاهم کرد که لبخند مهربونی بهش زدم و کمی از اشک‌هاش رو پاک کردم.

- خسرو طوری وانمود کرده بود که انگار توی تصادف چند سال پیش مُرده؛ برای همین از من به عنوان بدل استفاده کرد. بعد سام، کیارش و فرزین رو به گروه آورد تا جاسوسی من رو بکنن؛ اما اون‌ها در این کار موفق نبودن، چون کم-کم با هم رفیق شدیم و من هم داستان زندگیم رو براشون گفتم. اون‌ها هم تصمیم گرفتن به من کمک کنن!

لبخند محوی روی لب‌هام نشست و سرم رو رو به آسمون گرفتم.

- بعد از ده سال به تلاش‌های ما گروه خیلی گسترده شد تا این‌که پدرت و افرادش پیداشون شد. پدرت آدم سرسختی و بود و کم پیش می‌اومد به کسی اعتماد کنه؛ اما ما تونستیم قانعش کنیم و اعتمادش رو جلب کنیم!

آهی کشیدم.

- بابت اتفاقی که برای پدرت افتاد، متأسفم.

لبخند مهربونی زد و چیزی نگفت. ادامه دادم:

- بعد از اون متوجه شدیم یکی از همکارهای پدرت مسئولیت پرونده رو بر عهده گرفته؛ اما از اون جایی که نمی‌خواست جریان پدرت دوباره تکرار بشه، فقط به افراد بااعتماد گفته بودن. ما هم تصمیم گرفتیم باهاشون معامله کنیم!

سارینا با حالت گنگی گفت:

- معامله؟

از دیدن صورتش خنده‌ام گرفت و آروم مشغول نوازش موهایش شدم.

- آره، معامله‌ی آزادی‌مون رو در مقابل مدارک. معامله‌ی پر سودی برای دو طرف بود؛ پس قبول کردن، اما در ازای زیر نظر گرفتن ما. یعنی یه جورهایی تا آخر زندگی‌مون باید تحت نظر باشیم. به هر حال سام تأکید کرد که بهتره از احساسات عموم سوءاستفاده کنیم. یه دختر وارد گروه کنیم و کی بهتر از تو! سام کل زندگیت رو از دور زیر نظر گرفت. تصمیم داشتیم تو رو بدزدیم که خودت اومدی پیشمون.

خنده‌ی کوتاهی کرد که منم همراهی کردم.

سارینا با لبخند گفت:

- انگار کار سرنوشت بوده. بقیه‌اش؟

قهقهه‌ای زدم.

- مگه دارم برات خاطره می‌گم دختر؟ همه‌اش همین بود. خودت بهتر از

من بقیه‌اش رو می‌دونی!

سری تکون داد.

- منظورم اینه برای چی این‌ها رو به من می‌گی؟

سعی کردم کمی طفره برم.

- برای این که باید بدونی!

یکی از ابروهاش رو بالا داد و موشکافانه نگاهم کرد.

- خب، می‌تونستی فقط بخش آخرش رو برام تعریف کنی. دلیلی نداشت

که بقیه‌اش رو بگی!

دستی پشت سرم کشیدم.

- خودت جوابش رو می‌دونی دیگه!

- چه جوری من رو پیدا کردین؟

به گردنش اشاره کردم.

- به گردنبد ردیاب وصل کردم!

سری تگون و مردد پرسید:

- آرتین، تو داری چی از من پنهون می کنی؟ یعنی تو هیچ کار اشتباهی نکردی؟

می دونستم به این جا می رسه و دقیقاً از همین جا هم می ترسیدم. نفسی کشیدم تا کمی به خودم مسلط بشم و خودم رو برای گفتن حقیقت آماده کردم:

- یادته قبلاً از من پرسیدی که تا حالا آدم کشتم یا نه؟

اخمی کرد و سری به معنی آره تگون داد.

- راستش، اون موقع دروغ گفتم. من آدم کشتم، زیاد هم کشتم؛ اما

همه شون اون هایی بودن که می خواستن بهم آسیب بزنن!

اخمش غلیظ تر شد و پوزخندی زد. بدون هیچ حرفی از جاش بلند شد

که به سرعت از جام بلند شدم. خواست از کنارم رد بشه که جلوش رو گرفتم.

- سارینا، لطفاً در مورد حرف‌هام خوب فکر کن؛ باور کن من چاره‌ای نداشتم.

سارینا چند ثانیه در سکوت بهم خیره شد و بعد بدون هیچ حرفی از کنارم گذشت. روی زمین نشستم. سرم رو بین دست‌هام گرفتم و توی دلم گفتم:

- تموم شد!

(سارینا)

عصبی وارد آسانسور شدم و سرم رو به دیوار تکیه دادم. نمی‌دونستم باید چه عکس‌العملی نشون بدم؛ فقط نمی‌خواستم دیگه آرتین رو ببینم. به سمت اتاقم رفتم و بدون فکر به اتفاقات امروز به خواب رفتم. توی هواپیما سعی کردم دورترین صندلی به آرتین رو انتخاب کنم. باهاس به شدت خشک برخورد کردم، طوری که همه از رفتارم تعجب کردن؛ اما

آرتین برعکس بقیه فقط ناراحت بود.

دو هفته گذشته بود و من در این مدت اصلاً با آرتین حرف نزده بودم. دو بار رفته به اداره‌ی پلیس رفتم و در مورد پرونده ازم سؤال کرده بودن و منم همه‌ی چیزهایی که سام بهم گفته بود رو گفتم. دوباره توی بیمارستانی که کار می‌کردم، مشغول به کار شدم و پریا رو با خودم به خونه‌مون آورده بودم. اون هم بعضی مواقع با افشین بیرون می‌رفت. ماهک بهم گفته بود که سام ازش خواستگاری کرده و اون هم جواب منفی داده. البته من چیزی نسبت به احساسم به آرتین بهش نگفته بودم؛ اما انگار اون یه چیزهایی فهمیده بود، چون مدام تکرار می‌کرد بخشیدن آدم‌هایی که گذشتشون این‌قدر سیاهه، هیچ فایده‌ای نداره. آهی کشیدم که موبایلم زنگ خورد. نگاهی به صفحه موبایلم کردم و با خوشحالی تماس رو وصل کردم:

- سلام.

سام با صدای شادی گفت:

- به - به! خانم بی معرفت!

معرضانه گفتم:

- من بی معرفتم یا شما؟

سام خنده‌ای کرد:

- هنوز هم مثل فعلی، هیچ تغییری نکردی!

با تعجب گفتم:

- وا! من توی این دو هفته چه تغییری می‌خوام بکنم.

فقط صدای خنده‌ی سام رو شنیدم. بعد از چند ثانیه صدای جدی‌اش رو

شنیدم:

- سارینا، امیدوارم تاریخ دادگاه فردا رو یادت نرفته باشه!

با یادآوری دادگاه آهی کشیدم.

- نه، مگه میشه یادم بره؟

- خوبه. راستش، باید باهات حرف بزنم!

- اتفاقی افتاده؟

سام سریع گفت:

- نه - نه! باور کن فقط می‌خوام باهات حرف بزنم.

- باشه، کجا باید بیام؟

- آدرس رو برات می‌فرستم.

بعد از این که خدا حافظی کردیم، گوشی رو قطع کردم و به صفحه‌ی گوشی خیره شدم. احتمالاً می‌خواست در مورد دادگاه حرف بزنه. ذهنم مشغول بود و دوست داشتم کمی از احوال آرتین خبردار بشم. توی این دو هفته بدجور دلتنگش شده بودم؛ اما هنوز هم درک حرف‌هاش برام سخت بود. صدای ویبره‌ی گوشی باعث شد به صفحه‌ی موبایلم خیره بشم. سام آدرس رو فرستاده بود و گفته بود تا یک ساعت دیگه اون جا باشم. بعد از برداشتن کیف و وسایلم از بیمارستان خارج شدم و به سمت ماشینم رفتم و سوار شدم. بعد از چهل دقیقه، جلوی کافی‌شاپ موردنظر نگه داشتم و از ماشین پیاده شدم. وارد کافی‌شاپ شدم و با چشم دنبال سام گشتم. پشت یکی از میزها نشسته بود. دست‌هاش رو در هم قفل کرده بود و چونه‌اش رو روی دست‌هاش گذاشته بود. به سمتش رفتم و روبه‌روش نشستم. سلام کوتاهی کردم که جواب کوتاهی

هم دریافت کردم. گارسون به سمتمون اومد و بعد از گرفتن سفارشات تنهامون گذاشت. به چهره‌ی سام نگاه کردم. چهره‌اش کاملاً متفکر و جدی بود. بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- سارینا، تو آرتین رو دوست داری؟

با تعجب به سام نگاه کردم که با همون جدیت ادامه داد:

- ببین سارینا، خواهش می‌کنم جوابم رو بده. آرتین اصلاً حالش خوب نیست؛ همه‌اش با خودش حرف می‌زنه و میگه خدا داره من رو مجازات می‌کنه. میگه ما آدم‌های بدی هستیم. میگه لیاقت زنده موندن نداریم، لیاقت بخشیده شدن نداریم. دیروز رفتم توی اتاقش و دیدم کل اتاق پر از بوی سیگار شده. گفتم داداش، چرا این‌طوری می‌کنی؛ اما وقتی صورتش رو دیدم مطمئن شدم که یه اتفاقی افتاده. سارینا، من حدوداً هجده سال هست که با آرتین دوستم؛ اما توی این هجده سال هیچ‌وقت گریه‌اش رو ندیدم! اما اون روز دیدم. دیدم که رنگ صورتش سفید شده، دیدم که نفس‌هاش تنگ شده، دیدم که از خودش فراری شده. همه‌ی این‌ها رو دیدم!

سرم رو بالا آوردم و با بهت و چشم‌های اشکی به سام نگاه کردم. آرتین

با اون همه غرور داشت گریه می کرد؟ یعنی همه هش به خاطر من بود؟
به خاطر حرف های من این همه از خودش متنفر شده بود؟ سام با دیدن
حالت صورتم لبخند غمگینی زد.

- پس حدسم درست بود. تو هم دوستش داری!

خواستم حرفی بزنم که دستش رو به نشونه ی سکوت بالا گرفت.

- سارینا، من خیلی سال هست که آرتین رو می شناسم. خول می دونم
چه قلب پاکی داره. باور کن اگه بهش یه فرصت بدی، پشیمون نمیشی!
با صدای آرومی گفتم:

- اما اون قت...

سام وسط حرفم پرید:

- آره، حرفت رو قبول دارم؛ اما همه اشتباه می کنن. شاید این اشتباه با
بقیه فرق داره؛ اما تو این طوری فکر کن. یادته اون موقع که به خونه
حمله کرده بودن؟

سرم رو به معنی آره تگون دادم که ادامه داد:

- اون موقع اگه مجبور می‌شدی برای نجات جون خودت یا بقیه به اون‌ها شلیک نمی‌کردی؟

کمی فکر کردم. اگه همچین اتفاقی می‌افتاد شاید برای نجات جون خودم و عزیزهام حتی حاضر می‌شدم همچین کاری بکنم. سام که متوجه‌ی درگیری فکرم شد، گفت:

- حدس می‌زنم که جوابت مثبت باشه؛ پس با این اوضاع تو هم باید به آرتین حق بدی! چون اون خم یا باید می‌کشت یا کشته می‌شد. این فقط بحث خودش نبود؛ باید برای نجات جون ما هم این کار رو می‌کرد! بعد با لحن غمگینی گفت:

- سارینا می‌دونم که این احساس دوطرفه هست؛ پس ازت خواهش می‌کنم خوب در مورد این موضوع فکر کن. نگذار ماجرای شما هم مثل من و ماهک بشه!

غمگین نگاهش کردم.

- سام، من متأسفم.

سام آهی کشید.

- مهم نیست، به هر حال من تسلیم نمیشم؛ امیدوارم تو هم خوب فکر کنی و جا نزنی!

سری تکنون دادم و از جام بلند شدم. سام هم بلند شد. جلوی در از هم خداحافظی کردیم و هر کس به سمت ماشین خودش رفت. به خونه که رسیدم، هوا تاریک بود و صدای پریا و ماهک می‌اومد. تو این دو هفته با هم جور شده بودن. با سلام من هر دو به سمتم برگشتن و با لبخند جوابم رو دادن. به سمت اتاقم رفتم و بعد از عوض کردن لباس و شستن دست و صورتم کنارشون نشستم. پریا رو به من گفت:

- سارینا، من هی به این دوستت میگم چرا جواب منفی به سام داد. فردا پس فردا شوهر گیرش نمیداد، اون وقت می‌مونه روی دستمون! ماهک پس گردنی بهش زد و با خنده گفت:

- خفه شو!

همه شروع به خندیدن کردیم که من وسط خنده گفتم:

- راست میگه دیگه. اون موقع باید باهات ترشی بندازیم!

ماهک این بار خواست پشت گردن من بزنه که جا خالی دادم. دوباره

خندیدیم. این کارها باعث نشد از درگیری فکری ام کم بشه. بعد از شام
ماهک به سمت اتاق خودش و من و پریا به سمت اتاق من را افتادیم.
وارد اتاق که شدم، پریا گفت:

- جریان چیه؟ امروز خیلی تو فکری!

آهی کشیدم.

- امروز با سام حرف زدم.

- در مورد خودت و آرتین؟

با چشم‌های گشاد شده بهش نگاه کردم که خندید:

- واقعاً خیلی ضایع بود!

با تعجب گفتم:

- تو از اولش...

سری تکون داد.

- نه، من از اون موقع که آرتین تیر خورد فهمیدم. آخه تا حالا ندیده

بودم آرتین برای نجات کسی جونش رو به خطر بندازه؛ شاید خیلی

کارهای دیگه بکنه، اما هیچوقت جونش رو به خاطر کسی به خطر
ننداخته بود و البته که عکس العمل تو هم مثل عاشق‌ها بود.

مردد گفتم:

- تو خب مشکلی ندا...

پریا دستم رو گرفت.

- من آرتین رو فقط به چشم یه دوست خوب می‌بینم؛ نه چیز دیگه‌تی.
خوشبختی اون باعث خوشحال من هم هست!

چند لحظه سکوت کردم که پریا خودش شروع به صحبت کرد:

- چی شده؟ به من بگو شاید بتونم بهت کمک کنم.

لبخند مهربونی زدم.

- راستش، من فکر نمی‌کنم بتونم کنار کسی مثل آرتین باشم!

دوباره آه کشیدم که این بار پریا سکوت کرد.

- من قبول دارم که همه ارزش دادن فرصت دوباره رو دارن؛ اما...

- اما فکر می‌کنی ممکنه این فرصت دوباره فایده‌ای نداشته باشه؟

- آره.

پریا نفس عمیقی کشید.

- بین سارینا، من خیلی وقته که آرتین رو می‌شناسم و اون واقعاً پسر بدی نیست. برای افرادی مثل ما داشتن یه زندگی عادی آرزوی بزرگی هست. مطمئنم آرتین هم دوست داره که یک زندگی عادی داشته باشه. به نظرم یه فرصت به خودت و آرتین بده؛ شاید واقعا ارزشش رو داشته باشه!

نالیدم:

- اما من نمی‌تونم همین‌طوری بهش اعتماد کنم. اون قبلاً هم به من دروغ گفته!

پریا سرش رو تکون داد و سکوت کرد. انگار هر دو مشغول فکر بودیم. من به آرتین، خودم و آینده‌ای که اصلاً معلوم نیست و پریا، نمی‌دونم. شاید اون هم مثل من داره به این موضوعات فکر می‌کنه. بعد از چند دقیقه پریا با ذوق گفت:

- فهمیدم. می‌تونم ازش درخواست کنی که همه چیزهایی که اون رو به

گذشتش ربط میده، بی خیال شه!

فکر بدی نبود؛ اما نمی‌تونستم ازش بخوام از گذشته‌اش فرار کنه، اما این فکر پریا باعث شد فکر خوبی به ذهن خودم برسه. با شادی در آغوش گرفتمش.

- دختر، تو یک نابغه‌ای!

پریا هم من رو در آغوش گرفت. بعد از چند لحظه از آغوشش بیرون اومدم. ضربه‌ی آرومی به کمرم زد.

- پاشو، فردا باید بریم دادگاه. بهتره زود بخوابیم.

با شادی سر تگون دادم. به تختم پناه بردم و بعد از دو هفته فکر و خیال، با آرامش به خواب رفتم.

با شادی از دادگاه خارج شدم. امروز حکم خسرو صادر شده بود. تمام مدت با غرور به آرتین نگاه می‌کرد؛ حتی تا آخرین لحظه هم دست از غرورش برنداشته بود. وقتی دادگاه حکم اعدام رو اعلام کرد با دادهاش از جا بلند شد و آرتین و بقیه رو تهدید کرد؛ اما همه می‌دونستن که این

تلاش آخر خسرو بود. حتی با این که اون همه کار وحشتناک انجام داده بود، باز هم حاضر نشد که جرمش رو قبول کنه. متوجه شدم که چند بار هم خواسته همه ماجرا رو گردن آرتین بندازه که پلیس هم به خاطر نداشتن مدرک و جرم بزرگ خسرو بی خیال تحقیق شده! نفس عمیقی از سر آسودگی کشیدم. سنگینی نگاهی رو روی خودم احساس کردم وقتی سرم رو برگردوندم، با چهره‌ی ناراحت آرتین مواجه شدم. با غم به من نگاه می کرد. صدای شیطون پریا رو کنار گوشم شنیدم:

- انگار این جا یکی خیلی دلش می خواد باهات حرف بزنه. از وقتی از دادگاه خارج شدیم فقط به تو نگاه می کنه!

ضربه آرومی به پهلوی پریا زدم و اخم کردم:

- ساکت!

پریا خنده‌ای کرد.

- من باید برم، افشین منتظره؛ تو هم بهتره بری و باهات حرف بزنی.

سری تگون دادم و با هم خداحافظی کردیم. به مسیر رفتن پریا خیره شده بودم که حضور شخصی رو کنار خودم احساس کردم. سرم رو که

بلند کردم متوجه آرتین شدم. با صدای آرومی سلام کردم.

- سلام. راستش... راستش می‌خواستم باهات حرف بزنم.

- باشه. اتفاقاً من هم می‌خواستم باهات حرف بزنم.

آرتین با شادی نگاهم کرد که بی‌خیال حرکت کردم. اون هم بی‌صدا پشت سرم اومد. سوار ماشین آرتین شدیم.

- کجا بریم؟

بی‌خیال به بیرون نگاه کردم.

- یه جایی که خیلی شلوغ نباشه!

چیزی نگفت و فقط کمی سرعت ماشین رو زیاد کرد. بعد از رسیدن به پارک خلوتی ماشین رو گوشه‌ای پارک کرد و از ماشین پیاده شد.

خواست در سمت من رو باز کنه که من زودتر وارد عمل شدم. در رو باز کردم و جلوتر از آرتین حرکت کردم. صدای قدم‌هاش رو می‌شنیدم و

کمی بعد حضورش رو کنارم احساس کردم. روی یکی از صندلی‌های

پارک نشستم. آرتین هم کنارم نشست؛ اما توجه‌ای نکردم. به بچه‌هایی

که با شادی دنبال هم می‌دویدن نگاه کردم. لبخندی زدم و زیر چشمی

به آرتین که کلافه توی موهاش دست می کشید، نگاه کردم. نفسم رو با صدا بیرون دادم.

- تو اون روز همه چیز رو در مورد خودت و خانوادهات به من گفتی و من تا الان داشتم به این موضوع فکر می کردم!

آرتین با دقت به همه حرف هام گوش می کرد. لبخند موزیانه ای زدم و گفتم:

- و به این نتیجه رسیدم که ما کنار هم آینده ای نداریم. تا وقتی که تو این قدر راحت به من دروغ میگی و تا وقتی که سایه همچین گذشته ای توی زندگیت هست، ما با هم آینده ای نداریم!

با غم به من نگاه کرد و گفت:

- سارینا، من نمی دونم باید چی کار کنم که تو باور کنی من از کارهایی که کردم، پشیمونم! تو هر کاری که بخوای، من برای اثبات خودم انجام میدم!

دستم رو به نشونه ی سکوت بالا آوردم.

- هر کاری انجام میدی؟

آرتین با شک سر تگون داد.

- خوبه. من ازت سه تا درخواست دارم. اول باید قسم بخوری که هیچوقت به من دروغ نمیگی. دوم باید دور همه رؤسای باندهای ایرانی و خارجی و کلاً خلاف رو خط بکشی!

آرتین بی معطلی سر تگون داد.

- قبوله.

لبخندی زدم و ادامه دادم.

- سوم، باید تموم اموال و داراییهای عموت رو به خیریه ببخشی؛ حتی اون خونه، شرکت، ویلا و هر چیز دیگه‌ای که با کار خلاف به دست اومده یا پدرت به نامت کرده!

با بهت نگاهم کرد.

- اما اون‌ها حق...

کلافه دستم رو توی هوا تگون دادم.

- اون‌ها حق تو نیست، همه‌اش حق عموت بوده. درسته که لیاقت اون

اموال رو نداشته؛ اما باز هم اون اموال مال عموت بوده!

آرتین عصبی و کلافه بود.

- بین سارینا، تو اصلاً متوجهی حرف‌ها هستی؟ می‌دونی پدر و پدربزرگ من و حتی خودم چه قدر برای اون اموال زحمت کشیدم؟ پوزخندی زدم.

- شما همه اون زحمت‌ها رو به خاطر خودتون کشیدید.

آرتین عصبی شده بود و سعی می‌کرد خودش رو کنترل کنه؛ اما من هم کوتاه نمی‌اومدم. نمی‌خواستم پولی رو که به خاطر معامله‌ی یک زن با پدرش بود، قبول کنم. وقتی سکوت آرتین رو دیدم، زخمی زدم:

- به هر حال این تنها راه اثبات هست. باید اشتباهات پدر، پدربزرگ و عموت رو جبران کنی!

بعد هم کیفم رو روی شونه‌ام انداختم و ازش فاصله گرفتم؛ اما هنوز

چند قدم بیشتر نرفته بودم که مچ دستم به شدت کشیده شد. با

نفس‌های بلند از آرتین جدا شدم که صدایش رو زمزمه‌وار کنار گوشم

شنیدم:

- من به خاطر هیچ چیزی تو رو از دست نمیدم!

(آرتین)

یک ماه و نیم از روز دادگاه می‌گذره. روزی که من به سارینا قول دادم که به هر سه تا درخواست‌هاش عمل می‌کنم، سه روز بعد از اون ماجرا سارینا به عمه‌اش زنگ زد و در مورد ازدواجمون باهاش صحبت کرد. یک هفته بعد من و سارینا موقتاً با هم محرم شدیم. با هر سختی بود، اموال پدرم رو فروختم؛ حتی شرکتی که براش زحمت کشیده بودم هم فروختم و خودم هم مشغول کار در یکی از شرکت‌های بزرگ تهران شدم. سام و فرزین فرزین کیارش هم هر کدوم مشغول کاری شدن. سام یک دفتر اجاره کرد و فرزین هم توی شرکت خدمات کامپیوتری مشغول به کار شد، کیارش هم به عنوان مربی توی باشگاه کار می‌کنه. زیر چشمی به سارینا که مشغول رنگ کردن دیوار بود، نگاه کردم. با پس‌اندازم تونستیم برای خودمون خونه مناسبی بگیریم؛ اما سارینا اصرار کرد خودش می‌خواد داخل خونه رو درست کنه. لبخند خبیثی زدم و

قلموی رنگم رو به سمت صورتش بردم. کمی روی گونه‌اش رو رنگی کردم که با بهت به سمتم برگشت. وقتی صورتش رو دیدم، قهقهه‌ای زدم؛ اما سارینا معترض شد:

- آرتین، این چه کاری بود کردی؟ مگه نمی‌دونی امروز می‌خوایم بریم خرید لباس عروس؟
با خنده گفتم:

- اتفاقاً از قصد کردم. این‌طوری خیلی خوشگل‌تری!

سارینا حرصی شد اما بعد از چند دقیقه اون هم لبخند خبیثی زد، با قلم تو دستش به سمتم اومد و قلمو رو نزدیک صورتم گرفت.
خواست رنگی‌ام کنه که من زودتر از اون واکنش نشون دادم. مچ دستش رو گرفتم و به سمت خودم کشیدم. بعد دستم رو دور کمرش حلقه کردم و زیر گوشش گفتم:

- نشد دیگه. تو که می‌دونی زورت به من نمی‌رسه، برای چی الکی خودت رو خسته می‌کنی!

سارینا با لحن حرصی گفت:

- ولم کن. می‌خوام برم به غذا سر بزنم.

از شنیدن صدای حرصی‌اش، خنده‌ی شیطونی روی لبم نشست.

- حرص نخور، برای دستت ضرر داره!

- آرتین؟

چنان با حرص اسمم رو صدا زد که نتونستم جلوی خنده‌ام رو بگیرم و شروع به خندیدن کردم. سارینا کمی تقلا کرد و وقتی موفق شد از آغوش من بیرون بیاد، به سمت در اتاق رفت.

من هم بعد از چند دقیقه که کمی خندیدم از اتاق خارج شدم. به سارینا که توق آشپزخانه مشغول درست کردن غذا بود، نگاه کردم. تاپ و شلوارک آبی پوشیده بود و موهایش رو که از همیشه بیشتر برق می‌زد، اطرافش رها کرده بود. به سمتش رفتم؛ اما اون قدر مشغول کاراش بود که متوجه‌ی من نشد. از پشت بغلش کردم. صدای آرومش رو شنیدم:

- آرتی...

- هیس.

- اما آرتین، من کار دارم!

- تو به کارت برس. من چی کار به تو دارم؟

این جمله رو وقتی می گفتم که سرم روی شونه اش بود و متوجه ی رایحه ی خاص موهاش می شدم. تقریباً نیم ساعت توی آشپزخونه بودم و سارینا هر جایی می رفت، من هم درحالی که هنوزم از پشت در آغوش گرفته بودمش، همراهش می رفتم. آخرش با کلافگی گفت:

- آه، آرتین! بسه دیگه.

بعد دست هام رو از دور کمرش باز کرد و سعی کرد من رو به بیرون هدایت کنه؛ اما من به جاش به سمتش برگشتم و یک دفعه روی این گذاشتمش. دست هاش رو توی دست هام گرفتم که تقلا کرد.

- ولم کن آرتین. مگه نمی بینی چه قدر کار داریم؟

فشار کمی به دست هاش دادم و گفتم:

- بشین می خوام باهات حرف بزنم.

با این حرفم و لحن جدی کمی تعجب کرد؛ اما ساکت بود و منتظر این که من حرف بزنم. نگاهم روی گردنش بود. همون گردنبندی رو

انداخته بود که من برایش خریده بودم.

- می‌دونی اون موقع که این گردنبند رو توی مغازه دیدم، فقط تصویر تو اومد جلوی چشم‌هام؟ اما هر چی با خودم فکر کردم نمی‌دونستم برای چی فقط تصویر تو جلوی صورتم بود؛ اما حالا فهمیدم. می‌دونی چرا؟ با کنجکاوای سری به معنی نه تکنون داد که لبخندی زدم و با انگشت دست‌هاش رو نوازش کردم.

- چون تو برای من مثل خورشیدی. با وجود همه‌ی اتفاقاتی که توی زندگیم افتاد و با وجود همه‌ی کارهایی که کرده بودم، تو باز هم من رو قبول کردی و این برای من خیلی ارزشمند. تو بهم یاد دادی آدم‌ها هر چه قدر هم خطاکار باشن، باز هم لیاقت فرصت دوباره رو دارن. اگه تو نبودی احتمالاً من هم مثل عموم می‌شدم و همون راه‌های اون رو ادامه می‌دادم؛ اما تو با اومدن توی زندگیم بهم انگیزه‌ی دوباره دادی. تو خورشید من بودی؛ چون از ته چاهی که من توش فرو رفته بودم، نجاتم دادی. تو با نورهای زیبای دنیای من رو روشن کردی و راه درست رو به من نشون دادی. تو با اون همه پاکی در درونت، قرار گرفتن دیوی مثل من رو کنار خودت قبول کردی. با این که لیاقت رو نداشتم، با این که

لیاقت عشق و معصومیت تو و وجودت رو نداشتم، باز هم من رو قبول کردی. واقعاً ازت ممنونم!

سارینا با چشم‌های اشکی نگاهم می‌کرد. دستش رو روی گردنبند گذاشت و با صدای بغض‌دار گفت:

- هیچ‌وقت این گردنبند رو در نمی‌ارم. قول می‌دهم تا روزی که بمیرم...
قطره اشکی از گوشه چشمش چکید. کمی عقب رفت و قطره اشک رو از روی گونش پاک کردم. پیشونی‌ام رو به پیشونی‌اش چسبوندم و زمزمه کردم:

- عاشقتم خورشید خانم من!

اون هم با لحن پراحساس زمزمه کرد:

- من هم عاشقتم آقا دیوه!

کلافه بودم و عصبی بطری آب رو به لبم نزدیک کردم. دو ساعت گذشته بود؛ ولی هنوز نتونسته بودیم لباسی برای سارینا پیدا کنیم. هر چی

می پوشید یا بیش از حد باز بود یا مدل زیبایی نداشت. کلافه از اتاق پرو خارج شد و جلوی من ایستاد. با تعجب بهش نگاه کردم:

- چرا لباس های خودت رو پوشیدی؟

پوف کلافه تی کشید:

- خسته شدم بابا، من هر چی انتخاب می کنم تو یک ایراد ازش می گیری.

بعد به حالت قهر روش رو برگردوند و گفت:

- اصلاً من لباس عروس نمی خوام.

دلم برای این حرکاتش قنچ رفت. به سمتش رفتم و به نرمی چونه اش رو گرفتم.

- دختر خوب لج نکن دیگه. اصلاً وایستا من خودم یک دونه انتخاب می کنم میدم تو بپوشی. خوبه؟

سارینا با لبخند سر تکون داد. به سمت لباس ها رفتم و با دقت بهشون نگاه کردم. یکی از لباس ها توجه ام رو جلب کرد. لباس ماکسی دنباله داری بود که روی سینه اش با سنگ های سفید کار شده بود و

پشتش کمی باز بود اما در کل لباس شیکی بود. با خنده لباس رو برداشتم و به سمت سارینا رفتم. سارینا از دور با دقت به لباس نگاه کرد و بعد چشم‌هایش برق زد که متوجه شدم اون هم از لباس خوشش اومده. لباس رو به دستش دادم و منتظر شدم تا پرو کنه. پنج دقیقه گذشت که سارینا با خجالت از اتاق پرو خارج شد. با دیدنش مات سر جام ایستادم. در اون لباس مثل عروسک‌ها به نظر می‌رسید. ناخودآگاه جلو رفتم و دست‌هام رو پشت کمرش گذاشتم و بوسه‌ای از سر عشق و لذت روی پیشونی‌اش نشوندم. سارینا با خنده خجالت من رو هل داد و تقلا کرد تا از بغل من بیرون بیاد.

- آرتین، برو کنار الان یکی میاد ما رو این جوری می‌بینه!

- خب ببینه!

اعتراض کرد:

- آرتین؟

خنده‌ای کردم و کمی حلقه‌ی دست‌هام رو شل کردم که باعث شد سارینا به سرعت به سمت اتاق پرو بره. با این حرکت سارینا خنده‌ام

شدت بیشتری گرفت. برای خرید کت و شلوار کلی با سارینا بحث کردم؛ اصلاً دوست نداشتم کت و شلوار بپوشم، احساس خفگی بهم می داد؛ اما آخرش هم سارینا پیروز شد و ما بعد از خریدن کت و شلوار و چند تا وسیله ی دیگه از فروشگاه خارج شدیم.

(سارینا)

دست در دست آرتین وارد تالار شدیم. نگاهی به افراد حاضر در سالن انداختم. عمه لیلا، شوهر و پسرش، ماه، پریا، افشین و حتی سام، فرزین و کیارش هم اومده بودن. بین تمام دوست های آرتین فقط با اون ها قطع رابطه نکردیم. می دونستم آرتین اون ها رو مثل خانواده اش می دونه و همین طور می دونستم اون ها هم قرار نیست دیگه به اون روزهای گذشته برگردن. آرتین اصرار داشت افراد بیشتری رو برای عروسی دعوت کنه؛ اما من می خواستم یک عروسی ساده و جمع و جور داشته باشیم. روی صندلی نشستیم و به صدای عاقد گوش دادیم. باورش برام سخت بود پسری که کنارم نشسته بود، همون پسری بود که یک روز می خواست

من رو بکشه و حالا داشت همسرم می‌شد. دست آرتین رو توی دستم گرفتم و به تصویر مرددش توی آینه نگاه کردم. همه منتظر چشم به دهن من دوخته بودن تا جوابم رو بشنون. با سر به زیر گفتم:

- با اجازه‌ی پدر و مادر مرحومم و عمه و شوهر عمه‌ام، بله!

صدای دست و سوت بلند شد. سرم رو بلند کردم و به عمه لیلا که با شادی وصف ناپذیری به من نگاه می‌کرد، نگاه کردم. لبخند مهربونی زد که قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید؛ ولی به سرعت با دست پاکش کرد و متقابلاً لبخند مهربونی بهم زد. همه بهمون تبریک گفتند که من و آرتین با لبخند از شون تشکر کردیم. آهنگ ملایمی پخش شد، آرتین از جا بلند شد و دستش رو به سمتم دراز کرد. با لبخند دستش رو گرفتم و وسط سالن رفتیم. یاد شبی افتادم که با آرتین توی مهمونی می‌رقصیدیم. اون موقع هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم که همچین آینده‌ای در انتظارم باشه. آرتین به خاطر خوشبختی من از همه‌ی اموالش گذشت، از همه چیزهایی که حقش بود؛ بهم ثابت کرد که باید به آدم‌ها فرصت بدی! بدی تا خودشون رو ثابت کنن. من از آرتین یاد گرفتم عشق به معنی از خود گذشتگی هست؛ کاری که آرتین برای من کرد. من از خدا

به خاطر داشتن شخصی مثل آرتین در زندگی‌ام ممنونم و تا ابد،
هیچ‌وقت کاری که برام کرد رو فراموش نمی‌کنم.

(پایان)

WWW.98IA3.IR

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.ir مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: 98ia.ir@

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iia_com

